وقف کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
بنام شادروان حسین کی استوان

سعدی
مصلح الدین
گلستان
تاریخ ۱۲۳۳ ق
موضوع
داخل

کتابخانه ... نقدس

اسم کتاب گلستان سعدی ... فارسی
مصنف شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
مؤلف
خطی نستعلیق ۱۴ سطری عناوین سرخ کاغذ آهار مهره سگری جلد تیماج خرمایی
چاپی
سال چاپ تحریر ۲۷ محرم ۱۲۳۳ عدد اوراق ۸۱
جزء کتب ادبیات شماره خصوصی
شماره عمومی ۱۲۶۲۸ شماره قبض
واقف حسین کی استوان تاریخ وقف آبان ۱۳۲۸
طول ۲۱ عرض ۱۴/۷ شماره صفحات

صالحت هذا المبیع المعلوم
قبلت عن قبل موکلی

بعت هذا المبیع المعلوم
بمبلغ المعلوم قابلت
عن قبل موکل

روایت است از حضرت امیر المؤمنین ع که در هر سال بیست چهار روز نحس است و در هر ماه دو روز چنانچه هر موجود بوجود آید در این روزها زنده نماند و هر کس بیمار شود شفا نیابد و هر که بحرب رود کشته شود و هر که درخت نشاند خشک شود و هر کار بنا کند باتمام نرسد

محرم	صفر المظفر	ربیع الاول
دهم و یازدهم	یکم و بیستم	دهم و بیستم
ربیع الثانی	جمادی اول	جمادی الآخر
یکم نوزدهم	چهارم یازدهم	چهارم دوم
رجب	شعبان المعظم	رمضان
سیزدهم یازدهم	سیم چهارم	نهم بیستم
شوال	ذیقعده	ذالحجة
ششم هفتم	دوم پنجم	بیستم هفتم

قبض اقباض
از طرف مشتری از طرف بایع

تسلیم تسلم
از طرف بایع از طرف مشتری

ایجاب قبول
از طرف بایع از طرف مشتری

اعملوا آل داود شکرا ...

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)

کتابخانه حسینیه ارشاد
شماره دفتر ۱۲۶
تاریخ

کتابخانه شخصی حسین کی استوان طهرانی
شماره
نام کتاب

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی
که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت
موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب بیت از دست و زبان که بر آید
کز عهده شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور
بیت بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت
بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی
بخطای منکر نبرد بیت ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستانرا کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری فراش باد صبارا گفته تا
فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین
بپرورد درختانرا بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر کرده و اطفال شاخرا
بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصاره تاکی بقدرتش شهد
فایق شده و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته بیت ابر و باد و مه و خورشید

و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمان
بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری در خبرست از سرور کاینات و مفخر مو
جودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله وسلم بیت شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم بلغ العلی بکماله
کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله بیت چه غم دیوار امت را که دارد
چون تو پشتیبان چه باک از موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان هر گه که یکی
از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق
جل و علا بردارد حق تعالی درو نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه
و تعالی گوید یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له
دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده شرم
همی دارم بیت کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار عاکفان
کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناك حق عبادتك و واصفان حلیه
جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناك حق معرفتك قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد
بیدل از بی نشان چه گوید باز عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده آنگاه که ازان حالت
باز آمد یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت
آوردی گفت بخاطر چنان داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحابرا
چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت بیت ای مرغ
سحر عشق ز پروانه بیاموز ∴ کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ∴ این مدعیان در
طلبش بیخبرانند ∴ کانرا که خبر شد خبری باز نیامد بیت ای برتر از خیال و قیاس و
گمان و وهم ∴ وز هرچه گفته اند شنیدیم و خوانده ایم ∴ مجلس تمام گشت و بآخر رسید
عمر ∴ ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ∴ محامد پادشاه اسلام اتابک
ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و
قصب الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند
بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان
قائم مقام ملک سلیمان ناصر اهل ایمان شهنشاه معظم اتابک اعظم
مظفر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه
بعین عنایت نظر کرده و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم

کافه

کافه انام از خواص و عوام بمحبت او گراییده اند که الناس علی دین ملو
کهم بیت زانکه که ترا بر من مسکین نظرست ∴ آثارم از آفتاب مشهورترست
گر خود همه عیبها بدین بنده درست ∴ هر عیب که سلطان بپسندد هنرست بیت
گل خوشبوی در حمام روزی ∴ رسید از دست محبوبی بدستم ∴ بدو گفتم که مشکی
یا عبیری ∴ که از بوی دلاویز تو مستم ∴ بگفتا من گلی ناچیز بودم ∴ ولیکن مدتی با گل نشستم ∴
کمال همنشین بر من اثر کرد ∴ وگرنه من همان خاکم که هستم ∴ اللهم متع المسلمین بطول
حیاته وضاعف ثواب جمیل حسناته وارفع درجة اودائه وولاته ودمر علی اعدائه
وشناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده واحفظ ولده شعر لقد سعد الدنیا
به دام سعده ∴ وایده المولی بالویة النصر ∴ کذلک تنشا لینة هو عرقها ∴ وحسن نبات
الارض من کرم البذر ∴ ایزد تعالی خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و همت
عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد بیت اقلیم فارس را غم
از آسیب دهر نیست ∴ تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا ∴ امروز کس نشان ندهد در بسیط
خاک ∴ مانند آستان درت مأمن رضا ∴ بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر ∴ بر ما و
بر خدای جهان آفرین جزا ∴ یارب ز باد فتنه نگهدار خاک فارس ∴ چندانکه خاکرا بقا

در سبب تالیف کتاب

بود تا در ابتدا: **حکایت** یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده
تاسف میخوردم و سنگ سراچهٔ دل را بالماس آب دیده میسفتم و این ابیات مناسب
حال خود میگفتم **بیت** هر دم از عمر میرود نفسی: چون نگه میکنم نماند بسی: ایکه پنجاه رفت و
کار نساخت: کوس رحلت زدند و بار نساخت: خواب نوشین بامداد رحیل باز دارد
پیاده را ز سبیل: هر که آمد عمارت نو ساخت: رفت و منزل بدیگری پرداخت: وان
دگر پخت همچنان هوسی: وین عمارت بسر نبرد کسی: یار ناپایدار دوست مدار: دوستی
نشاید این غدار: نیک و بد چون همی بباید مرد: خنک آنکس که گوی نیکی برد: برگ
عیشی بگور خویش فرست: کس نیارد ز پس تو پیش فرست: عمر برفست و آفتاب تموز:
اندکی ماند و خواجه غره هنوز: ای تهی دست رفته در بازار: ترسمت پر نیاوری دستار:
هر که مزروع خود بخورد بخوید: وقت خرمنش خوشه باید چید: پند سعدی بگوش جان
بشنو: ره چنین است مرد باش و برو: بعد از تامل این معنی مصلحت چنان دیدم که در
نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم
و من بعد پریشان نگویم **بیت** زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم: به از کسی که نباشد زبانش
اندر حکم: تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در

درآمد

آمد و چندانکه نشاط و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی
تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت **شعر** کنونت که امکان گفتارست: بگوی ای
برادر بلطف و خوشی: که فردا چو پیک اجل در رسد: بحکم ضرورت زبان درکشی: یکی از
متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که
بقیه عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند: تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش:
گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیاورم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت
مالوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت
یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض رای اولو الالباب ذوالفقار علی در نیام و
زبان سعدی در کام **بیت** زبان در دهان ای خردمند چیست: کلید در گنج صاحب
هنر چو در بسته باشد چه داند کسی: که جوهر فروشست یا پیله‌ور: **شعر** اگر چه پیش خردمند
خامشی ادبست: بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی: دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو
بستن: بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی: فی الجمله زبان از مکالمهٔ او درکشیدن قوت
نداشتم و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت
صادق **بیت** چو جنگ آوری با کسی برستیز: که از وی گزیرت بود یا گریز: بحکم

ضرورت

ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده

بود و اوان دولت ورد رسیده بیت پیراهن سبز بر درختان ۞ چون جامهٔ عید نیکبختان

اول اردیبهشت ماه جلالی ۞ بلبل گوینده بر منابر قضبان ۞ بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی

همچو عرق بر عذار شاهد غضبان ۞ شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد

در موضعی خوش و خرم و درختان دلکش درهم گفتی خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و

عقد ثریا از تاکش آویخته نظم روضةٌ ماء نهرها سلسال ۞ دوحةٌ سجع طیرها موزون ۞

آن پر از لالهای رنگارنگ ۞ وین پر از میوهای گوناگون ۞ باد در سایهٔ درختانش ۞

گسترانیده فرش بوقلمون ۞ بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب

آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و عزیمت

شهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقایی نباشد و عهد گلستان را وفایی

و حکما گفته‌اند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت

ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم نوشتن که باد خزان را بر ورق او

دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند بیت

بچه کار آیدت ز گل طبقی ۞ از گلستان من ببر ورقی ۞ گل همین پنج روز و شش باشد ۞

وین

وین گلستان همیشه خوش باشد حالی که من این سخن بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم

آویخت که الکریم اذا وعد وفا فصلی دو وران چند روز اتفاق بیاض افتاد در حسن

معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید

فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیه موجود بود که کتاب گلستان تمام شد و تمام

آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه سایهٔ کردگار پرتو

لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء

عضد الدولة القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک

ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الی کل خیر مآلهما

و بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید بیت گر التفات خداوندیش بیاراید

نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست ۞ امید هست که روی ملال در نکشد ۞ از این سخن

که گلستان نه جای دلتنگیست ۞ علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش ۞ بنام سعد ابوبکر سعد بن

زنگیست ذکر امیر کبیر فخر الدین والدوله ابو بکر بن ابی نصر دیگر

عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت بر ندارد و در

زمرهٔ صاحبدلان متجلی نشود مگر آنگه متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عادل عالم

مؤید مظفر ظهیر سریر السلطنة مشیر تدبیر المملکة کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء

محب الاتقیاء افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص فخر الدولة غیاث المسلمین

عمدة السلاطین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله عمره که ممدوح اکابر آفاقست و مجموع مکارم

اخلاق هر که در سایهٔ عنایت اوست گناهش طاعتست و دشمنش دوست بر هر یک از سایر

بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در اداء آن تهاون و تکاسل ورزند

هر آینه در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان که شکر

نعمت بزرگان بر ایشان واجبست و ذکر جمیل و دعاء خیر و ادای چنین خدمتی

در غیبت اولیتر است که در حضور که این بتصنع نزدیکست و آن از تکلف

دور **قطعه** پشت دوتای فلک راست شد از خرمی / تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را / حکمت

محض است اگر لطف جهان آفرین / خاص کند بندهٔ مصلحت عام را / دولت جاوید یافت

هر که نکونام زیست / کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را / وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل

فضل / حاجت مشاطه نیست روی دلارام را **اعتذار تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت**

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت خداوندی میرود بنا بر آنست که طایفهٔ از

حکما در فضیلت بوزرجمهر سخن میگفتند و در آخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن

بطی است

6

بطی است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر می باید بود تا وی تقریر سخنی

کند بوزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

بیت سخندان پرورده پیر کهن / بیندیشد آنگه بگوید سخن / مزن بی تأمل بگفتار دم /

نکو گو اگر دیر گویی چه غم / بیندیش و آنگه بر آور نفس / وزان پیش بس کن که گویند بس /

بنطق آدمی بهتر است از دواب / دواب از تو به گر نگویی صواب / فکیف در نظر اعیان

خداوندی که مجمع اهل دلست و مرکز علماء متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده

باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد

و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند در دامن کوه الوند پست نماید **مثنوی**

هر که گردن بدعوی افرازد / دشمن از هر طرف برو تازد / سعدی افتاده ایست آزاده /

کس نیاید بجنگ افتاده / اول اندیشه آنگهی گفتار / پای بست آمدست پس دیوار /

نخل بندم ولی نه در بستان / شاهدم من ولی نه در کنعان / لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت

از نابینایان تا جای نبینند پای ننهند **قدم الخروج قبل الولوج بیت**

مردیت بیازمای وانگه زن کن / گرچه شاطر بود خروس

بجنگ / چه زند پیش باز رویین چنگ / گربه شیرست در گرفتن موش / لیک موش است

در مصاف پلنگ اتابا باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان
بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمهٔ چند برسبیل اختصار از نوادر آثار
وحکایات واشعار وسیر ملوک ماضی درین کتاب درج کردیم وبرخی از عمر گرانمایه
بر وصرف ومو جب تصنیف کتاب گلستان این بود بیت بماند سالها این نظم وترتیب
ز ما هر ذره خاک افتاده جایی غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقایی مگر
صاحبدلی روزی برحمت کند در حق درویشان دعایی امعان نظر در ترتیب کتاب وتهذیب
ابواب وایجاز سخن مصلحت دران دید که مرا این روضهٔ رعنا وحدیقهٔ غلبا چون
بهشت بهشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد باب اول
در سیرت پادشاهان باب دویم در اخلاق درویشان باب سیم در فضیلت
قناعت باب چهارم در فواید خاموشی باب پنجم در عشق جوانی باب ششم
در ضعف پیری باب هفتم در تأثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت
در تاریخ کتاب گوید بیت در آن مدت که ما را وقت خوش بود ز هجرت ششصد و
پنجاه وشش بود مراد ما نصیحت بود وگفتیم حوالت با خدا کردیم ورفتیم باب اول
در سیرت پادشاهان حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن بیگناهی اشارت کرد بیچاره

در حالت

۷

در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام داد وسقط گفت که گفته اند هر که دست
از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید شعر اذا یئس الانسان طال لسانه
کسنور مغلوب یصول علی الکلب وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر
شمشیر تیز ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند میگوید که
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس ملک را بر وی رحم آمد واز سر خون او درگذشت
وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی
سخن گفتن این شخص ملک را دشنام داد وناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم
کشید وگفت مرا آن دروغ پسندیده تر آمد ازین راست که تو گفتی که آنرا روی در مصلحتی
بود واین را بنا بر خبثی وحکما گفته اند دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز بیت
هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید بر طاق ایوان فریدون
نوشته بود بیت جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند وبس
مکن تکیه بر ملک دنیا وپشت که بسیار کس چون تو پرورد وکشت چو آهنگ رفتن کند جان
پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را
بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جمله وجود او ریخته وخاک شده مگر چشمان او که در چشم

خانه میکردید و می نکریست سایر حکما از تاویل این فرو ماندند مکر درویشی که فراست
بجای آورد و کفت هنوز نکرانست که ملکش با دیکرانست **بیت** بس نامور بزیر زمین دفن
کرده اند ∴ کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند ∴ وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک ∴
خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند ∴ زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر ∴ کرچه بسی کذشت
که نوشیروان نماند ∴ خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ∴ زان پیشتر که بانک بر آید که فلان نماند ∴

حکایت ملکزادهٔ را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیکر برادرانش بلند و بالا و خوبروی باری
پدر بکراهیت و استحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست دانست و کفت ای پدر کوتاه خرد
مند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر اَلشّاةُ نَظِيفَةٌ وَالْفِيلُ جِيفَةٌ

شعر اَقَلُّ جِبَالِ الْاَرْضِ طُورٌ وَاِنَّهُ ∴ لَاَعْظَمُ عِنْدَ اللّٰهِ قَدْرًا وَمَنْزِلَا

بیت آن شنید که لاغری دانا ∴ کفت روزی بابلهی فربه ∴ اسب تازی اکر ضعیف بود ∴
همچنان از طویلهٔ خر به ∴ پدر بخندید و ارکان دولت به پسندیدند و برادران بجان برنجیدند

بیت تا مرد سخن نکفته باشد ∴ عیب و هنرش نهفته باشد ∴ شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی
صعب روی نمود چون لشکر طرفین روی درهم آوردند اول کسی که مرکب در میدان تاخت
آن پسر بود و کفت **بیت** آن نه من باشم که روز جنک بینی پشت من ∴ آن منم کز در میان

خاک

کیم سواش ندر کرک اوز قانز ایلن اوینیه
آخر ورمیدانده قاچانلکری قان یاشینی

خاک و خون بینی سری ∴ کانکه جنک آرد بخون خویش بازی میکند ∴ روز میدان وانکه بکریزد
بخون لشکری ∴ این بکفت و در سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت چون
پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و کفت **بیت** ای که شخص منت حقیر نمود ∴ تا درشتی
هنر نپنداری ∴ اسب لاغر میان بکار آید ∴ روز میدان نه کاو پرواری ∴ آورده اند که سپاه
دشمن بیقیاس بود و ایشان اندک جماعتی آهنک کریز کردند پسر نعره بزد و کفت ای
مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بکفتن او تهور زیاده کشت و بیکبار
حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در
کنار کرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در
طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام
باز کشید و کفت محالست که اکر هنرمندان بمیرند بی هنران جای ایشان بکیرند **بیت**
کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ∴ کر همای از جهان شود معدوم ∴ پدر را ازین آکاهی دادند
برادرانش را بخواند و کوشمالی بواجب بداد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ
معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست **بیت** که ده درویش در کلیمی بخسبند و دو
پادشاه در اقلیمی نکنجند ∴ نیم نانی کر خورد مرد خدای ∴ بذل درویشان کند نیمی دکر ∴

بوم مرغیت که در خرابها
سکنا دارد

بوزت دریافت

ملک هفت اقلیم گیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر
حکایت طایفهٔ دزدان عرب
در سر کوهی متوطن بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان
مرعوب و لشکر سلطان زمان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده
و ملجاء و ماوای خود ساخته مدبران ممالک در دفع مضرت ایشان مشورت
کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان
ممتنع گردد **بیت** درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی شخصی برآید ز جای و گر همچنان
روزگاری هلی بگردونش از بیخ برنگسلی سرچشمه شاید گرفتن به بیل چو پر شد نشاید
گذشتن به پیل سخن برین مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه
میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده تنی چند مردان کار
واقعه دیده و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب کوه پنهان شدند شبانگاه که دزدان
باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح بگشادند و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی
که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت **بیت** قرص خورشید
در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست
یکان یکان بر کتف ببستند و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن اشارت
فرمود

فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان
عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد
و گفت این پسر هنوز از باغ جوانی برنخورده است و از ریعان زندگانی تمتع نیافته
توقع بکرم و اخلاق خداوندیست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی
ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد گفت **بیت** پرتو نیکان نگیرد هر که
بنیادش بدست تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست نسل و تبار ایشان منقطع
بهتر و بیخ و بنیاد ایشان برآوردن نیکوتر که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن
و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست **بیت** ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ
بید بر نخوری با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری وزیر این سخن بشنید
رای ملک آفرین کرد و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرموده عین صواب است و مسئله
بی جواب که اگر در صحبت بدان تربیت یافتی یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست
که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت
بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده است و در حدیث است که کل مولود یولد
علی الفطرة السلیمه لکن ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه **بیت**

با بدان یار گشت همسر لوط : خاندان نبوتش گم شد : سگ اصحاب کهف روزی چند پی
اولدی لوط عورتی یمانلاره یار خاندان نبوتی ایتدی اولدی اصحاب کهف ایتی آدم
نیکان گرفت و مردم شد ، طایفه‌ای از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون
او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم بیت دانی که چه گفت زال با رستم گرد
بیلورمیسن نه دیدی زال رزرستمیله
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد : دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد : چون بیشتر آمد شتر و
بار ببرد : فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب بتربیت او نصب
کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند چنانکه در نظر همگنان
پسندیده آمد و وزیر از شمایل او در حضرت سلطان شمه‌ای میگفت که تربیت عاقلان
در وی اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته ملک را از این سخن تبسم آمد گفت
بیت عاقبت گرگ زاده گرگ شود : گرچه با آدمی بزرگ شود ، سالی چند برین برآمد
طایفه‌ای اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت ببستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو
پسرش بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد
ملک از این خبر انگشت تحیر بدندان گرفت و گفت بیت شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی :
ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس : باران که در لطافت طبعش خلاف نیست : در باغ لاله
روید و در شوره بوم خس نظم زمین شوره سنبل برنیارد : درو تخم عمل ضایع مگردان :

نکویی

١٠

نکویی با بدان کردن چنان است که بد کردن بجای نیکمردان ، حکایت سرهنگ زاده‌ای بر در سرای
اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار
بزرگی در ناصیه او پیدا بیت بالای سرش ز هوشمندی میتافت ستاره بلندی فی الجمله مقبول
نظر سلطان آمد که هم جمال صورت و هم کمال معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری
بهنر است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر منصبش حسد بردند
و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند بیت دشمن چه کند
چو مهربان باشد دوست ، ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست گفت در سایه
دولت خداوندی همگنان را راضی کردم مگر حسود که راضی نمیشود الا بزوال نعمت دولت
و اقبال خداوندگار باد بیت توانم آنکه نیازارم اندرون کسی : حسود را چکنم کو ز
خود برنج درست : بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست : که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست
بیت شوربختان بآرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه : گر نبیند بروز شب پره
چشم چشمه آفتاب را چه گناه : راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه
سلطان حاسدان را تنبیه کرده بر مرتبه او افزود حکایت یکی از ملوک عجم حکایت کنند که دست
تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و رسم جور و جفا بنهاده تا بجایی رسید که خلق از مکاید فعلش

برنجیدند و از کربت جورش راه غربت پیش گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان
پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان زور آوردند بیت هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش روزی در مجلس
او کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون قصه چنین گفته شد
وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت چگونه ملک بروی مقرر شد
گفت چنانکه شنیدی خلقی بتعصب بروی گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت وزیر
گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان
میکنی مگر سر پادشاهی نداری بیت همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا برو
گرد آیند و رحمت ببینند تا در ملکش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست بیت نکند جور پیشه
سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند
ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد و روی ازین سخن درهم کشید و وزیر را بزندان
فرستاده بسی بر نیامد که بنی عمش بمنازعت برخواستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک
پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند بر ایشان گرد آمدند و تقویت
کردند

کردند تا ملک از تصرف او بدر رفت و بر ایشان قرار گرفت بیت پادشاهی کو روا دارد
ستم بر زیردست دوستدارش روز سختی دشمن زورآورست بیت با رعیت صلح
کن وز جنگ خصم ایمن نشین زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست حکایت
پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت
کشتی نکشیده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت
کردند آرام نگرفت ملک را عیش منغص میشد و چاره ندانستند حکیمی در آن
کشتی بود گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف باشد بگفت تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت
غوطه خورد از آن پس مویش گرفتند و به پیش کشتی آوردند بهر دو دست در سکان
کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار گرفت ملک را پسندیده آمد گفت
اندرین چه حکمت بود گفت اول محنت غرق شدن در دریا نچشیده بود قدر
سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید بیت
ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
حکایت هرمز تاجدار را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که همه را بند فرمودی گفت

خطای ندیدم ولیکن معلوم کردم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من
اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما
کار بستم که گفته اند بیت از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم ؛ وگر با چو او صد برآیی
بجنگ ؛ نه بینی که چون گربه عاجز شود ؛ برآرد بچنگال چشم پلنگ ؛ از آن مار بر پای
راعی زند ؛ که ترسد سرش را بکوبد بسنگ ؛ حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت
پیری و امید از زندگانی قطع کرده که ناگه سواری درآمد و بشارت آورد که فلان
قلعه را بدولت خداوند کشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آن طرف
بجملگی مطیع و فرمان بردار گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا
نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت را بیت درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز ؛
که آنچه در دلمست از درم فراز آید ؛ امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک ؛ امید نیست
که عمر گذشته باز آید ؛ بیت کوس رحلت بکوفت دست اجل ؛ ای دو چشم وداع سر بکنید ؛
ای کف دست و ساعد و بازو ؛ همه تودیع یکدیگر بکنید ؛ بر من اوفتاده دشمن کام ؛
آخر ای دوستان گذر بکنید ؛ روزگارم بشد بنادانی ؛ من نکردم شما حذر بکنید ؛ حکایت
سالی بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک

عرب که به بی انصافی موصوف بود بزیارت آمد نماز کرد و حاجت خواست بیت درویش و غنی
بندهٔ این خاک درند ؛ آنانکه غنی ترند محتاج ترند ؛ آنگه روی بمن کرد و گفت از آنجا
که همت درویشانست کوشهٔ خاطری همراه من کن که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتم
بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی بیت ببازوان توانا و
قوت سر دست ؛ خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست ؛ نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید
که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست ؛ هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت ؛ دماغ
بیهده پخت و خیال باطل بست ؛ ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده ؛ وگر تو می ندهی
داد روز دادی هست ؛ مثنوی بنی آدم اعضای یکدیگرند ؛ که در آفرینش ز یک گوهرند ؛ چو عضوی
بدرد آورد روزگار ؛ دگر عضوها را نماند قرار ؛ تو کز محنت دیگران بیغمی ؛ نشاید که نامت
نهند آدمی ؛ حکایت درویشی مستجاب الدعوه در بغداد بود حجاج یوسف را خبر شد بخواندش
و گفت دعای خیر در حق من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست
گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانرا ابیات ای زبردست زیردست آزار ؛ گرم
تا کی بماند این بازار ؛ بچه کار آیدت جهانداری ؛ مردنت به که مردم آزاری ؛ حکایت
یکی از ملوک بی انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
اهدائی بنام شادروان حسین کی استوان

بر ستمگر یاتمش ایدی یاری کون
فتنه در بیکلدر دیدیم یاتمش اوله

ترا خواب بیمروز تا در آن لحظه خلق را نیازاری بیت ظالمی را خفته بودم بیمروز گفتم این فتنه
است خوابش برده به وانکه خوابش بهتر از بیداریست آنچنان بد زندگانی مرده به
حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت بروز کرده بود در پایان مستی همیگفت
بیت ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست
درویشی برهنه بسرما خفته بود گفت نظم ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که
غمت نیست غم ما هم نیست ملکرا خوش آمد و صرّهٔ هزار دینار از روزن برون داشت و گفت
ای درویش دامن بدار گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملکرا بر حال او رحم آمد
و خلعتی فاخر مزید کرده بپیشش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک زمان
بخورد و تلف کرد و باز آمد که حکما گفته اند بیت قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال در حالتیکه ملکرا پروای او نبود حالش بگفتند
بهم برآمد و روی از وی درهم کشید و ازینجاست که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت
از حدت طبع و تلون مزاج پادشاهان برحذر باید بود که غالب همت ایشان بر معظمات
امور مملکت متعلق باشد تحمل ازدحام عوام نکنند بیت مجال سخن تا نبینی زپیش
به بیهوده گفتن مبر قدر خویش حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه

گفت برآیند این گدای شوخ چشم مبذر را که چندان نعمت باندک مدت بخورد نداند که خزا
نهٔ بیت المال لقمهٔ مسکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین که ان المبذرین کانوا
اخوان الشیاطین بیت ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود بینی کش بشب
روغن نباشد در چراغ یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم
که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه
فرمودی از زجر و منع مناسب سیرت ارباب همت نیست که یکی را بلطف امیدوار
کردانند و باز بنومیدی خسته کنند بیت بروی خود در اطماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی
فراز نتوان کرد کس نبیند که تشنگان حجاز بلب آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود
شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند مرغ جایی رود که چینه بود نه بجایی رود که چیزی نبود
حکایت یکی از پادشاهان در رعایت مملکت سستی کردی و لشکری بسختی داشتی
لاجرم چون دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند بیت چو دارند گنج از سپاهی
دریغ دریغ آیدش دست بردن به تیغ یکی از آن جماعت که غدر کردند با منش
دوستی بود ملامتش کردم گفتم دونست و ناسپاس و سفله و حق ناشناس که باندک
تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالیان درنوردد گفت اگر بکرم

معذور داری شاید که اسبم بجو نبود و نمد زین بگرو سلطان که بزر ان سپاهی بخیلی کند با او

بجان جوانمردی نتوان کرد بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد و گرش زر ندهی سر بنهد

در عالم: اذا شبع الکمی یصول بطشا: وخاوی البطن یبطش بالفرار:

حکایت یکی از وزرای معزول بحلقهٔ درویشان در آمد برکت صحبت ایشان

در و سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر با وی دل خوش کرد

و عمل فرمود قبولش نیامد گفت معزولی بنزد خردمندان به که مشغولی بیت آنان که

بکنج عافیت بنشستند: دندان سگ و دهان مردم بستند: کاغذ بدریدند و قلم

بشکستند: وز دست زبان حرف گیران رستند: ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی

باید که تدبیر ملک را شاید گفت ای ملک نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها

تن ندهد بیت همای بر همه مرغان از ان شرف دارد: که استخوان خورد و جانور نیازارد:

کلیه سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش

میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتند کنون که بظل حمایتش

در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف نمودی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت در آورد و

از بندگان مخلصت شمارد گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم بیت اگر صد سال

گبر آتش

گبر آتش فروزد: اگر یکدم درو افتد بسوزد: افتد که ندیم حضرت سلطان زر یابد و باشد

که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند

و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت بسیار هنر ندیمان است و عیب

حکیمان بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار: بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک

دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل

کنم تا در هر صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاعی نباشد بیت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست: بس جان بلب آمد که برو کس نگریست: باز

از شماتت اعدا اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم

مروت حمل کنند و گویند بیت مبین آن بی حمیت را که هرگز: نخواهد دید روی نیکبختی:

که آسانی گزیند خویشتن را: زن و فرزند بگذارد بسختی: و در علم محاسبه چنانکه معلوم است

چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیهٔ عمر عهدهٔ

شکر آن بدر آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید نان و بیم جان

و خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض شدن این بیم بیت کس نیاید بخانهٔ درویش

که خراج زمین و باغ بده : یا بتشویش و غصه راضی شو : یا جگر بند پیش زاغ بنه : گفت این سخن موافق
حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد
بیت راستی موجب رضای خدای است : کس ندیدم که گم شد از ره راست : و حکما گفته
اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی
از محتسب و آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست بیت مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی :
که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ : تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک :
زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ : گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش
گریزان و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب چندین مخافتست گفتا شنیده ام
که شتر را بسخره میگیرند گفتند ای سفیه لایعقل شتر را با تو چه مناسبت و ترا با او چه مشابهت
گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که فلان شتر است و گرفتار آیم که را غم تخلیص من
باشد که تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود
ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت اما حسودان در کمین اند و مدعیان
گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه
افتی و در آن حالت مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را

حراست کنی و ترک ریاست گوئی بیت بدریا در منافع بیشمار است : وگر خواهی سلامت بر کنار است :
رفیق این سخن از من بشنید بهم بر آمد و روی از حکایت من در هم کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت
که این چه فهم و کیاست است و عقل و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان
در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند بیت دوست مشمار آنکه
آنکه در نعمت زند : لاف یاری و برادر خواندگی : دوست آن باشد که گیرد دست
دوست : در پریشان حالی و درماندگی : دیدم که متغیر میشود و نصیحت بغرض می شنود
نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود صورت حالش
بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی روزی
برین بر آمد لطف طبعش بدیدند و حسن تدبیرش بپسندیدند کارش از آن درگذشت
بمرتبهٔ والاتر از آن متمکن شد همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت
برسید و مقرب حضرت سلطان و مشار الیه و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش
شادمانی کردم و گفتم بیت ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار : که آب چشمهٔ حیوان
درون تاریکی است : الا لا تحزنن اخو البلیة : فللرحمن الطاف خفیة :
بیت منشین ترش از گردش ایام که صبر : تلخ است ولیکن بر شیرین دارد :

با طایفهٔ یاران اتفاق سفر کعبه افتاد چون از زیارت باز آمدم دو منزلم استقبال کرد
صورت حالش دیدم پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالتست گفت چنانکه
گفتی طایفهٔ حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود
و یاران قدیم و دوستان رحیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرینه فراموش کردند

بیت: نبینی که پیش خداوند جاه * ستایش کنان دست بر بر نهند * چو بینند کارش
ز دست فتاده * همه عالمش پای بر سر نهند * فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته
که مژدهٔ سلامتی حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص گفتم آن
نوبت اشارت من قبول نیفتاد که گفتم عمل پادشاه چون سفر دریاست خطرناک و سودمند
یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری * بیت: یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار * یا موج
بحر افکندش مرده بر کنار * مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بملامت خراشیدن
و نمک پاشیدن بدین دو بیت اختصار کردم بیت: ندانستی که بینی بند بر پای
چو در گوشت نیامد پند مردم * دگر ره گر نداری طاقت نیش * مبر انگشت در سوراخ کژدم

حکایت: تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته یکی از بزرگان در حق
این طایفه حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری معین فرموده مگر یکی از ایشان حرکتی کرد

نه مناسب

نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی
کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد معذورش
داشتم که لطیفان گفته اند بیت: در میر و وزیر و سلطان را * بی وسیلت مگرد پیرامن *
دربان چو یافتند غریب * این گریبانش گیرد آن دامن * چندانکه مقربان حضرت آن
بزرگ بر حالت من وقوف یافتند باعزاز و اکرامم در آوردند و برتر مقامی معین
کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت: بگذار که بندهٔ کمینم * تا در صف بندگان
نشینم * گفت سبحان الله چه جای این سخن است * بیت: گر بر سر و چشم ما نشینی
بارت بکشم که نازنینی * فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران
بمیان آمد گفتم بیت: چه جرم دید خداوند سابق الانعام * که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و جود * که جرم بیند و نان برقرار میدارد * حاکم را این سخن عظیم
پسندیده آمد و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل
وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و در وقت بیرون
آمدن این دو بیت گفتم بیت: چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید * روند خلق بدیدارش از بسی
فرسنگ * ترا تحمل امثال ما بباید کرد * که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ * حکایت

ملکزاده گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ
بر سپاه و رعیت بریخت بیت نیاساید مشام از طبلهٔ عود ؛ بر آتش نه که چون عنبر ببوید ؛ بزرگی
بایدت بخشندگی کن ؛ که دانه تا نیفشانی نروید ؛ یکی از جلسای بی تدبیر نصیحت آغاز کرد که ملوک
پیشین این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده اند دست ازین حرکت کوتاه کن
که واقعها در پیش است و دشمنان در کمین نباید که وقت حاجت باز مانی ؛ بیت
اگر گنجی کنی بر عامیان بخش ؛ رسد هر کدخدایی را برنجی ؛ چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد
آید ترا هر روز گنجی ؛ ملکزاده روی ازین سخن درهم کشید و موافق طبعش نیامد و گفت
خدای تبارک و تعالی مرا مالک این مملکت کرده است که بخورم و ببخشم نه پاسبانم که
نگاه دارم بیت قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ؛ نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت
حکایت آورده اند که نوشیروان عادل در شکارگاهی صیدی کباب کرده بود و نمک نبود
غلامی بروستا فرستادند تا نمک آرد گفت زنهار که نمک بقیمت بستان تا رسمی نگردد
و ده خراب نشود گفت ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم اول اندک بوده است
در جهان هر که آمد بر آن مزید کرده تا باین غایت رسید بیت اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ ؛ به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد ؛ زنند لشکریانش

هزار

هزار مرغ بر سیخ ؛ غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان
کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد
ایزد تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت آتش سوزان
نکند با سپند ؛ آنچه کند دود دل مستمند ؛ سر جملهٔ حیوانات گویند شیرست و اذل
جانوران خر و باتفاق خردمندان خر باربر به از شیر مردم در بیت مسکین خر اگرچه
بی تمیزست ؛ چون بار همیکشد عزیزست ؛ گاوان و خران باربردار ؛ به ز آدمیان مردم
آزار ؛ ملک طرفی از ذمایم اخلاق او معلوم کرد و بانواع عقوبتش بکشت بیت
حاصل نشود رضای سلطان ؛ تا خاطر بندگان نجویی ؛ خواهی که خدای بر تو بخشد ؛
با خلق خدای کن نکویی ؛ یکی از ستمدیدگان برو بگذشت و بر حالش نظر کرده گفت
بیت نه هر که قوت بازوی منصبی دارد ؛ بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف ؛
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ؛ ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف ؛ حکایت
مردم آزاری سنگی بر سر صالحی زد درویش مجال انتقام نداشت سنگ را با خود همیداشت
تا زمانی که ملک بر وی خشم گرفت و در چاهش کرد درویش بیامد و همان سنگ بر سرش
کوفت گفت تو کیستی و این سنگ چرا زدی گفت من آنم که در فلان تاریخ این سنگ

برسر من زدی گفت چندین مدت کجا بودی گفت از جاهت اندیشیدم کنون که در
چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم بیت ناسزایی را چو بینی بختیار عاقلان تسلیم کردند
اختیار چون نداری ناخن درنده تیز با بدان آن به که کم گیری ستیز هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد باش تا دستش ببندد روزگار پس بکام دوستان
مغزش برآر حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیتر طایفه
حکمای یونانی متفق شدند که مراین رنج را دوایی نیست مگر زهرهٔ آدمی که بچندین صفت
موصوف باشد ملک بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند بدان صفات که حکما
گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خشنود کردند و قاضی فتوی داد که خون
یکی از رعیت ریختن سلامتی نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کشتن کرد پسر سر
بسوی آسمان کرد و بخندید ملک پرسید که در این حالت چه جای خنده است گفت ناز فرزندان
بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون
پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون درسپردند و قاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصلحت
خویش در هلاک من می بیند بجز خدای تعالی پناهی نیست بیت پیش که برآورم ز دستت
فریاد هم پیش تو از دست تو میخواهم داد سلطان را از این سخن دل بهم برآمد و آب در دیده

بگردانید

بگردانید و گفت هلاک من اولیتر است که خون چنین بیگناهی ریختن سر و چشمش را ببوسید و در
کنار گرفت و نعمت بی اندازه ببخشید و آزاد کرد گویند هم در آن هفته شفا یافت بیت نظم
همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی برلب دریای نیل زیر پایت گر بدانی حال مور
همچو حال تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان از عقب
برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتن او کرد تا دیگر بندگان
چنین فعل روا ندارند غلام سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت بیت هر چه رود بر سرم
چو تو پسندی رواست بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما بموجب آنکه پرورده
نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی اگر بکشتن بنده را ناچار است
باری بتاویل شرعی بکش تا در قیامت مؤاخذ نباشی گفت تاویل شرعی چه باشد
گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه مرا بقصاص او فرمای تا بحق کشته
باشی عمرو لیث را خنده گرفت وزیر را گفت چه مصلحت می بینی گفت بصدقهٔ گور پدرت این
حرامزاده را آزاد کن تا مرا نیز در بلایی نیفکند از گناه منست که قول حکما معتبر نداشتم که گفته اند
بیت چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی چو تیر انداختی بر روی دشمن
حذر کن کاندر آماج نشستی حکایت ملک زوزن را خواجه کریم النفس بود نیک محضر که همه را در مواجهه

خدمت کردی و در غیبت نکوی کفتی اتفاقا حرکتی ازو در نظر سلطان ناپسند آمد
مصادره کردش و عقوبت فرمود سرهنکان سلطان بسوابق نعمت او معترف
بودند و بشکران آن مرتهن بر مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردند و زجر و معاقبت
روا نداشتند بیت صلح با دشمن اکر خواهی هر که ترا :: در قفا عیب کند در نظرش
تحسین کن :: سخن آخر بدهن میکذرد موذی را :: سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن ::
آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و بمواخذهٔ بقیه در زندان
بماند یکی از ملوک نواحی در خفیه نوشته پیش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان
بزرکواری ندانستند و بیعزتی کردند اکر خاطر عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب
ما التفات فرماید در رعایت جانبش هرچه تمامتر سعی کرده شود و اعیان مملکت بدیدار
او مفتخر و جواب این مکتوب را منتظر اند خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و جوابی
مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان ملک
واقف شد ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسله دارد
ملک بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بکرفتند و رساله بخواندند نوشته بود که
حسن ظن آن بزرکان در حق این ضعیف بیش از فضیلت بنده است و تشریف

قبول

قبولی که ارزانی فرموده اند بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پروردهٔ نعمت این
خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولینعمت بیوفایی کردن نه کار خردمند انست
بیت آنرا که بجای تست هر دم کرمی :: عذرش بنه ار کند بعمری ستمی :: ملک را
سیرت حق شناسی او پسند آمد خلعت و نعمت بخشیدش و عذر خواست که خطا کردم
که ترا بیکنه بیازردم کفت من ترا خطایی نمی بینم تقدیر باری عز اسمه چنین بود که مرا
مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت داری و ایادی منت و حکما
کفته اند بیت کر کزند رسد ز خلق مرنج :: که نه راحت رسد ز خلق نه رنج :: از خدا دان
خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست کرچه تیر از کمان همی کذرد از
کماندار بیند اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب متعلقان دیوان را فرمود که مرسوم
فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درکاهست و مترصد فرمان و سایر خد
متکاران بلهو و لعب مشغول و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید و کفت
علو درجات بندکان بدرکاه حق جل و علا همین مثال دارد بیت و بامداد کر آید کسی
بخدمت شاه :: سیم هر آینه در وی کند بلطف نکاه :: امید هست پرستندکان مخلص را
که ناامید نکردند ز آستان اله :: مهتری در قبول فرمانست :: ترک فرمان دلیل حرمانست ::

هر که سیماء راستان دارد * سر خدمت بر آستان دارد * حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم
درویشان خریدی بظلم و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی برو گذشت و گفت بیت
ماری تو که هر که را ببینی بزنی * یا بوم که هر کجا نشینی بکنی * زورت ار پیش میرود با ما *
با خداوند غیبدان نرود * زورمندی مکن بر اهل زمین * تا دعایی بر آسمان نرود * ظالم از
برنجید و برو التفاتی نکرد و اخذته العزة بالاثم تا شبی آتش مطبخ در انبار هیزمش
افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان صاحبدل
برو میگذشت که با یکی از دوستان میگفت ندانم این آتش از کجا در انبار هیزم من افتاد
گفت از دود دل درویشان بیت حذر کن ز دود درونهای ریش * که ریش درون
عاقبت سر کند * بهم بر مکن تا توانی دلی * که آهی جهانی بهم بر کند * بر تاج کیخسرو شنیدم
که نوشته بود بیت چه سالهای فراوان و عمرهای دراز * که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما * بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت حکایت یکی
در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود چنانکه سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز بنوعی
کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه
و نه بند ویرا آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر

در قوت

در قوت و صنعت سر آمد کسی را با او مجال مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک گفته بود
که استاد را فضیلتی که بر منست از روی بزرگی و حق تربیتست وگرنه بقوت از او کمتر نیستم و بصنعت
با او برابر ملک را این ترک ادب ناپسند آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب
کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقلیم حاضر شدند پسر چون پیل
مست درآمد بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان
از او بقوت برترست بدان بند غریب با او درآویخت پسر دفع آن ندانست بسر درآمد
استاد او را برداشت و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود تا استاد را خلعت
و نعمت دادند و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی
و بسر نبردی گفت ای خداوند بزور بر من ظفر نیافت بلکه در علم کشتی دقیقه مانده بود
که از من دریغ همیداشت امروز بدان دقیقه بر من دست یافت استاد گفت از بهر چنین
روز نگاه میداشتم که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند
مقاومت کرد نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خود جفا دید بیت یا وفا خود نبود در عالم *
یا مگر کس درین زمانه نکرد * کس نیاموخت علم تیر از من * که مرا عاقبت نشانه نکرد حکایت
درویشی مجرد بگوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت آنجا که فراغ ملک قناعتست

کتابخانه حسینیه

سر برنیاورد و التفاتی نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است بهم برآمد گفت
این طایفهٔ درویشان امثال حیوانند وزیر پیش درویش آمد و گفت ای جوانمرد پادشاه
وقت بر تو بگذشت سر برنیاوردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت پادشاه را بگوی
که توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت
اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک بیت پادشه پاسبان درویش است : گرچه نعمت بفر
دولت اوست : گوسفند از برای چوپان نیست : بلکه چوپان برای خدمت اوست : ایکه
امروز کامران بینی : دیگری را دل مشاهده ریش : روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز
سر خیال اندیش : فرق شاهی و بندگی برخاست : چون قضاء نوشته آید پیش :
گر کسی خاک مرده باز کند : ننماید توانگر از درویش : ملک را سخن درویش استوار آمده
گفت چیزی از من بخواه گفت آن میخواهم که دیگر زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت
بیت دریاب کنون که نعمتت هست بدست : کین دولت و ملک میرود دست بدست حکایت
یکی از وزرا نزد ذوالنون مصری رفت و همت خواست که شب و روز در خدمت سلطانم
و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای
چنین ترسیدمی که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی بیت گر نبودی امید راحت و رنج :

رنج وراحت امیدی درویشین ... تنکریدن کوروزیر قورقه ایدی
اولماسایدی ملک سرشته ایدی ... ایله کیم شهدان فرشته ایدی

پای درویش بر فلک بودی : ور وزیر از خدای بترسیدی : همچنان کز ملک ملک بودی :
حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا
بر منست آزار خود مجوی گفت چگونه گفت این عقوبت بر من بیکنفس بسر آید و بزهٔ آن
بر تو جاودان بماند بیت دوران بقا چو باد صحرا بگذشت : تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت :
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد : بر گردن او بماند بر ما بگذشت : ملک را نصیحت او سودمند آمد
و از سر خون او درگذشت و عذر خواست حکایت وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح
مملکت اندیشه میکردند ملک نیز همچنین سخنی فرمود و بوزرجمهر رای ملک اختیار افتاد
وزیران در سر گفتندش رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب
آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت الله تعالی است که صواب آید یا خطا
پس موافقت رای ملک اولیتر است تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت سلطان
از معاتبت ایمن باشم بیت خلاف رای سلطان رای جستن : بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این : بباید گفت اینک ماه و پروین حکایت شیادی گیسوان بافت
که من علویم و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد که از حج می آیم و قصیده پیش ملک برد که من
گفته ام یکی از ندمای ملک در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی

در بصره دیدم چگونه حاجی باشد دیگری گفت پدرش نصرانی بود از ملطیه و شعرش
در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ چرا
گفت گفت ای ملک سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمایی سزاوارم گفت
آن چیست گفت بیت غریبی گرت ماست پیش آورد ؛ دو پیمانه آبست و یکچمچه دوغ ؛
گر از بنده لغوی شنیدی مرنج ؛ جهاندیده بسیار گوید دروغ ؛ ملک بخندید و گفت ازین
راست‌تر سخن بگفته بعمر خود و بفرمود آنچه مأمول اوست مهیا کردند حکایت یکی از وزرا بر زیر
دستان رحمت آوردی و بصلاح همگنان بخیر توسط کردی اتفاقا بخطاب ملک گرفتار
آمد همگنان در مواجب استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت
کردند و بزرگان ذکر سیرت خوبش گفتند تا ملک از سر خون و خطای او درگذشت
صاحبدلی بر این اطلاع یافت بیت تا دل دوستان بدست آری ؛ بوستان پدر فروخته
به ؛ پختن دیگ نیکخواهان را ؛ هر چه رخت سراست سوخته به ؛ حکایت یکی از طایفه بزرگان
در کشتی نشسته بودیم و زورقی در پی ما غرق شد و دو برادر در گردابی افتادند یکی
از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو را تا صد دینارت بدهم ملاح یکی را خلاص کرد
و آن دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود از آن در گرفتن او تاخیر کردی

ملاح

ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی راست است اما میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود
بسبب آنکه وقتی در بیابانی مانده شده بودم این مرا بر شتر سوار کرد و از دست آن تازیانه
خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله العظیم من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فعلیها
بیت تا توانی درون کس مخراش ؛ کاندرین راه خارها باشد ؛ کار درویش مستمند برآر
که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بزور
بازو نان خوردی باری این توانگر درویش را گفت چرا خدمت سلطان نکنی تا از
مشقت کار کردن رهایی یابی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت برهی که خرد
مندان گفته‌اند که نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و ایستادن بیت
بدست آهک تفته کردن خمیر ؛ به از دست بر سینه پیش امیر ؛ عمر گرانمایه درین صرف
شد ؛ تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا ؛ ای شکم خیره بنانی بساز ؛ تا نکنی پشت بخدمت
دوتا ؛ حکایت یکی آن بپسران هارون الرشید پیش پدر آمد که فلان سرهنگ زاده
مرا دشنام داد هارون با ارکان دولت گفت سزای چنین کس چه باشد یکی اشارت
بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگر بمصادره کردن هارون گفت ای پسر
کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام ده لیکن چندان که از حد بگذرد

که گناه از جانب تو باشد **بیت** نه مردست آن بنزدیک خردمند ؛ که با پیل دمان پیکار جوید ؛ بلی مرد آن کس است از روی تحقیق ؛ که چون خشم آیدش باطل نگوید **بیت**

وزرای نوشیروان در مهمی اندیشه میکردند و هر کس رایی همی زد و بوزرجمهر رای ملک اختیار افتاد وزیران در نهانش گفتند که رای ملک را چه صواب دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بحکم آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که خطا آید یا صواب پس متابعت رای ملک اولیتر است که از معاقبت ایمن باشیم **بیت** خلاف رای سلطان رای جستن ؛ بخون خویش باشد دست شستن ؛ اگر شه روز را گوید شب است این ؛ بباید گفت اینک ماه و پروین **حکایت** کسی مژده آورد پیش نوشیروان عادل که فلان دشمن را خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت ؛ اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست ؛ که زندگانی ما نیز جاودانی نیست **حکایت** هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدای کردی نبخشم این مملکت را جز بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت ملک مصرا بوی ارزانی داشت و گویند که عقل آن غلام تا بحدی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت آوردند که در کنار رود نیل پنبه کاشته بودیم باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم

بایستی

بایستی کشتن تا تلف نشدی صاحبدلی بشنید و بخندید و گفت **بیت** اگر روزی بدانش در فزودی ؛ زنادان تنگ روزیتر نبودی ؛ بنادانان چنان روزی رساند ؛ که صد دانا در آن حیران بماند ؛ بخت و دولت بکاردانی نیست ؛ جز بتایید آسمانی نیست ؛ او فتاده است در جهان بسیار ؛ بی تمیز ارجمند و عاقل خوار ؛ کیمیاگر ز غصه مرده و رنج ؛ ابله اندر خرابه یافته گنج ؛

حکایت یکی از ملوک را کنیزک چینی آوردند در حالت مستی خواست که با وی جمع شود کنیزک ممانعت کرده نگذاشت ملک در خشم شد و او را بسیاهی بخشید که لب بالائی او از پرهٔ بینی درگذشته و لب زیرین بگریبان فرو هشته وهیکلی که صخر الجنی از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی **بیت** تو گویی تا قیامت زشت رویی ؛ برو ختمست و بر یوسف نکویی ؛ زشتی بچنان کریه منظر ؛ کز زشتی او خبر توان داد ؛ کند بغلش نعوذ بالله ؛ مردار بر آفتاب مرداد ؛ سیاه را در آن وقت نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان ملک کنیزک را جست نیافت ماجرا بگفتند ملک بهم برآمد و بفرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و هر دو را از بام جوسق بزیر اندازند یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت سیاه را در این خطایی نیست بلکه سایر بندگان به بخشش

صخر الجنی نام عفریت تا خاتم سلیمان را دزدید

قصر که در برج قلاع ساخته میشود و بلندترین بناهای قلعه است

جامعه کنایه

و انعام خداوندی متوقع اند ملک گفت اگر در مفاوضهٔ او شبی تاخیر کردی چه شدی
که من او را نوازش کردمی گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند بیت تشنهٔ سوخته
بر چشمهٔ حیوان چو رسد تو مپندار که از پیل دمان اندیشد ملحدی گرسنه و خانهٔ خالی
و طعام عقل باور نکند کز رمضان اندیشد ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت سیاه را
بتو بخشیدم کنیزک را چکنم کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید بیت
هرگز او را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده تشنه را دل نخواهد آب زلال
نیم خوردهٔ دهان گندیده دست سلطان دکر کجا یابد چون بسرکین در وفتاد ترنج
حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مغرب و مشرق را بچه گرفتی که ملوک پیشین را
خزاین و لشکر بیش از تو بود گفت بعون الله تعالی هر مملکت را که گرفتم رعیتش را نیازردم و نام
پادشاهان جز به نیکویی نبردم بیت این همه هیچست چون می بگذرد تخت و بخت
و امر و نهی و دار و گیر نام نیک رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت یادگار
باب دوم در اخلاق درویشان یکی از بزرگان پارسای را گفت چه گویی
در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخنها گفته اند گفت در ظاهرش عیب
نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم بیت هر کرا جامهٔ پارسا بینی پارسا دان و نیک مرد انگار

چون

چون ندانی که در نهادش چیست محتسب را درون خانه چه کار حکایت شیخ عبد القادر گیلانی
رحمة الله علیه را دیدند که روی بر آستان کعبه نهاده بود و میگریست و میگفت خدایا
ببخش و اگر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم
بیت روی بر خاک عجز میمالم هر سحرگه که باد می آید ای که هرگز فرامشت نکنم
هیچت از بنده یاد می آید حکایت درویشی را دیدم که روی بر حصای کعبه نهاده
همی نالید و میگفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم جهول چه آید بیت عذر تقصیر
خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند عارفان
از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت
بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت قطعه بر در کعبه سائلی
دیدم که همی گفت و میگریست خوش من نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش حکایت تنی چند
از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت
کنم موافقت نکردند گفتم از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی از مصاحبت
مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خویشتن ان قدر قوت
و سرعت می شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر یکی از ان میان

گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت صالحان
برآمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم گردانید بیت چه دانند مردم که در خانه کیست ؛
نویسنده داند که در نامه چیست ؛ از آنجا که سلامتی حال درویشانست گمان فضولش
نبردیم و بیاری قبولش کردیم بیت ظاهر حال عارفان دلق است ؛ این قدر بس
که روی در خلق است ؛ در عمل کوش هرچه خواهی پوش ؛ تاج بر سر نه و علم بر دوش ؛ ترک
دنیا و شهوتست و هوس ؛ پارسایی نه ترک جامه و بس ؛ در کژاغند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود ؛ روزی تا شب رفته بودیم و شبگاه بپای حصار خفته
خفته و دزدی بی توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و خود بغارت
میرفت بیت پارسا بین که خرقه در بر کرد ؛ جامه کعبه را جل خر کرد ؛ چندانکه از نظر درویشان
غائب شد ببرجی رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد مبلغی راه رفته بود
و رفیقان بی گنه خفته بامدادان همه بدرگاه ملک حاضر آوردند و بزندان کردند
از آن تاریخ ترک صحبت کردیم و طریق عزلت گرفتیم که السلامة فی الوحدة برخواندیم
بیت چو از قومی یکی بیدانشی کرد ؛ نه که را منزلت ماند نه مه را ؛ ندیدستی که گاوی
در علفزار بیالاید همه گاوان ده را ؛ گفتم سپاس و منت خدایرا که از فواید

درویشان

درویشان محروم نماندم و بدین حکایت مستفید گشتم و در عمر این نصیحت مرا بکار
آید بیت بیک ناتراشیده در مجلسی ؛ برنجد دل هوشمندان بسی ؛ اگر برکه پر کنند
از گلاب ؛ سگی در وی افتد شود منجلاب حکایت یاد دارم که در عهد طفولیت
متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر علیه الرحمة نشسته
بودم و همه شب دیده بهم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته
پدر را گفتم یکی از اینها سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خفته
اند که گویی مرده اند گفت ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق
افتی بیت نه بیند مدعی جز خویشتن را ؛ که دارد پرده پندار در پیش ؛ اگر چشم خدا
بینی ببخشند ؛ نه بیند هیچکس عاجزتر از خویش ؛ حکایت یکی از صلحای لبنان که مقا
مات او در دیار عرب مشهور بود بجامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت
میساخت پایش بلغزید و بحوض اندر افتاد و بمشقت بسیار از آنجا خلاصی یافت چون
از نماز بپرداخت یکی از اصحاب گفتش که مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم
که بر روی دریای مغرب میرفتی و قدمت تر نشد امروز درین یک قامت آب
از هلاکت چیزی نمانده بود درین چه حکمت است شیخ سر بجیب تفکر فرو برده بود

جامع دمشق مسجد یست از بناهای بنوامیه در شام که بوسعت و زینت مشهور آفاق است ١٢

از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم فرمود که لی
مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و گاه چنین بودی که بجبرئیل
و میکائیل نپرداختی و وقتی دیگر با زینب و حفصه درساختی بیت دیدار مینمایی و
پرهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی یکی پرسید از آن گم کشته فرزند که ای
روشن روان پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش
ندیدی بگفت احوال ما برق جهانست گهی پیدا و دیگر دم نهانست گهی بر طارم
اعلا نشینیم گهی بر پشت پای خود نبینیم اگر درویش بر حالی بماندی سر دست
از دو عالم برفشاندی حکایت در جامع بعلبک کلمهٔ چند بطریق وعظ میگفتم
با طایفهٔ افسرده و دل مرده و راه از صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد
و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران کردن و آینه داری
در محلهٔ کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیه که و
نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم که میگفتم بیت
دوست نزدیکتر از من بمن است وین عجبتر که من از وی دورم چه کنم با که توان گفت
که او در کنار من و من مهجورم من از شراب این سخن مست و فضلهٔ قدح در دست

که رونده

که رونده‌ای از کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در و اثر کرد و نعره‌ای چنان بزد که دیگران
بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران
باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور بیت فهم سخن گر نکند مستمع قوت طبع
از متکلم مجوی وسعت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخن گوی گوی حکایت
شبی در بیابان مکه از غایت بیخوابی پای رفتنم نمانده بود سر بنهادم و شتر
بان را گفتم که دست از من بدارید گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس
اگر رفتی جان بسلامت بردی و اگر خفتی مردی بیت خوش است زیر مغیلان براه
بادیه خفت شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت گفتم ای ساربان های مسکین
پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد
از سختی حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم
فرمود تا دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفت من
بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راستست ولیکن هر که از مال
وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که هرچه درویشانراست وقف محتاجانست
الوقف لا یملک حاکم دست از او برداشت و گفت جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی

نکردی الا از خانه چنین یاری گفت ایجاد وند نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان
بروب و در دشمنان مکوب **بیت** چون فرو ماند بسختی تن بعجز اندر آمده دشمنان را
پوست برکن دوستان را پوستین **حکایت** کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت
بی قیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری در نهادند و خدا و رسول را شفیع آوردند
سودی نداشت **بیت** چو پیروز شد دزد تیره روان ٭ چه غم دارد از گریهٔ کاروان لقمان
حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفتش که کلمهٔ چند از حکمت و موعظت
با اینان بگوی باشد که قدری از مال ما دست بدارند دریغ باشد که چندین
نعمت ضایع شود لقمان گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با اینان گفتن **قطعه** آهنی
را که موریانه بخورد ٭ نتوان برد از او بصیقل زنگ ٭ با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین در سنگ ٭ **بیت** بروزگار سلامت شکستگان دریاب ٭ که جبر خاطر
مسکین بلا بگرداند ٭ چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی ٭ بده وگرنه ستمگر بزور بستاند
حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین عوزی رحمه الله ترک سماع فرمودی و بخلوت
و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار
بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مجالست حظی برگرفتمی و چون نصیحت

شیخ یاد آمدی گفتمی **بیت** قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را ٭ محتسب گر می خورد
معذور دارد مست را ٭ تا شبی بمجمع قومی رسیدم در آن میان مطربی دیدم گاهی انگشت حریفان
از او در گوش و گاهی بر لب که خاموش **بیت** گویی رگ جان میگسلد نغمهٔ ناسازش ٭
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش ٭ چو در آواز آمد آن بربط سرای کدخدا را گفتم
از بهر خدای ٭ زیبقم در گوش کن تا نشنوم ٭ یا درم بگشای تا بیرون روم فی الجمله پاس
خاطر یاران را موافقت کردم و شبی را بچندین مجاهده بروز آوردم **بیت** مؤذن بانگ بی
هنگام برداشت ٭ نمیداند که چند از شب گذشتست ٭ درازی شب از مژگان من پرس
که یکدم خواب در چشمم نگشتست ٭ بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دینار
از کمر بگشادم و در پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران
ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقل من حمل کردند یکی زبان
تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب حال خردمندان نبود
که خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که همه عمرش درمی در کف و قراضه در دف
نبوده است **بیت** مطربی دور از این خجسته سرای ٭ کس دوبارش ندیده در یکجای ٭
چون بانگش از دهن برخاست ٭ خلق را موی بر بدن برخاست ٭ مرغ ایوان ز هول او بپرید

تهاج الی صوت الاغانی بطیبه
وانت مغن ان سکت نطیب

نبیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم درکشی

مغز با خورد و حلق خود ببرید گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض کوتاه کنی که مرا کرامات ظاهر شده است گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان گفتم بعلت آنکه شیخ اجلم بارها مرا ترک سماع فرموده است و موعظهای بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده و امشب طالع میمون و بخت همایون درین بقعه رهبری کرد تا بدست او توبه کردم که بقیت عمر خویش گرد سماع نگردم بیت آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور پرده عشاق و خراسان و حجازست از حنجره مطرب مکروه نزیبد حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام بخوردی و بخفتی ازین فاضلتر بودی بیت اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی حکایت گله کردم یکی پیش از مشایخ که فلان بفسادم گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن بیت تو نیکو روش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت یاد دارم که شبی همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده در میان کاروان بود نعره برزد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نگرفت تا روز روشن شد گفتم این چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوه

غوکان

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی

غوکان از آب و بهایم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد که همه در تسبیح و من خواب خوش بیت دوش مرغی بصبح مینالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش حکایت وقتی در سفر حجاز با طایفه جوانان صاحبدل همدم بودم و همقدم وقتها زمزمه بکردندی و بیتهای محققانه بگفتندی عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا در آورد اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد و ترا هیچ تفاوت نکرد بیت دانی که چه گفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمئی که ز عشق بیخبری هرچه بینی در خروش است ولی داند که در معنی که گوش است نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست که هر خاری بتسبیحش زبانست حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بخدمت حضرت مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدی روزی رسول صلعم فرمود که یا اباهریره زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیادت شود صاحبدلی گفت بدین خوبی

که آفتاب نشنیدیم که او را کسی بدوستی گرفته باشد از برای آنکه هر روز میتوان دیدن
مگر در زمستان که محجوبست و محبوب **بیت** بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندان
که گویند بس اگر خویشتن را ملامت کنی بنباید شنیدن ملامت ز کس **حکایت** یکی از عباد
شام سالها در بیشه عبادت کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان از طریق
بحکم زیارت بنزدیک او رفت و گفت اگر مصلحت بیند در شهر از بهر تو مقامی بسازیم
که فراغ عبادت ازین بهتر میسر شود و دیگران هم ببرکت شما مستفید گردند و بعمل
صالح شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد یکی از وزرا گفتش که از برای پاس
خاطر ملک مصلحت آنست که چند روزی بشهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس
اگر صفای وقت عزیزان از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده اند که
عابد بشهر اندر آمد و بستان سرای ملک را برای او بپرداختند مقامی دلگشای روان
آسای **بیت** گل سرخش چو عارض خوبان سنبلش همچو زلف محبوبان همچنان از نهیب
برد عجوز شیر ناخورده طفل دایه هنوز ملک در حال کنیزک خوبروی پیشش فرستاد
بیت ازین مه پاره عابد فریبی ملایک صورتی طاووس زیبی که بعد از دیدنش صورت
نبندد وجود پارسایان را شکیبی همچنان از عقب کنیزک غلام بدیع الجمال لطیف

الاعتدال

الاعتدال **قطعة** هلک الناس حوله عطشا وهو ساق یری ولا یسقی **بیت**
دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی عابد لقمهای لذیذ خوردن
گرفت و کسوت لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم بوییدن و از حلوات تمتع
یافتن و در روی غلام و کنیزک نگریستن آغاز نمود که خردمندان گفته اند زلف
خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک **بیت** در سر کار تو کردم دل و دین
با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال
آمد چنانکه گفته اند **قطعه** هر که هست از مرید و پیر و فقیه وز زبان آوران پاک
نفس چون بدنیای دون فرود آمد بعسل در بماند پای مگس باری ملک بدیدن
او رغبت کرد عابد را دید که از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سفید و فربه شده و کسوت
روشن پوشیده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر مروحه پر طاووس در دست
بر بالای سر او ایستاده ملک بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن آغاز کردند
تا انجام سخن بانجا رسید که ملک گفت من دو طایفه را دوست میدارم یکی
علما و یکی زهاد وزیر فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای خداوند شرط دوستی آنست
که با هر دو طایفه احسان کنی گفت چگونه گفت عالمانرا زر بده تا دیگر بخوانند و زاهدانرا

چیزی مده تا زاهد بماند نظم نه زاهد را درم باید نه دینار ـ چو بستد زاهدی دیگر بدست آر
نه درهم ایستایور زاهد نه دینار اگر آلدی ایسه اوزکه زاهد تاپا قیه ور

از بیت آنرا که سیرت خوشی و سریست با خدا ـ بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست
هر کیمنک اولا سیرتی و سرّی حق ایله وقف اکملی و دیلنجی بیمسه زاهد دور

انگشت خوبروی و بنا گوش دلفریب ـ بی گوشوار و خاتم پیروزه شاهدست بیت تا مرا هست و
کوزلک پارماغی و قولاغی دلفریب نگارینک دور سرقه و فیروزه اوزوک شاهد دور تا وار ایکن داخی

دیگرم باید بگر نخوانند زاهدم شاید حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد
کرکلو ملر در نیچه زاهد دیمک ها جان یار اشور

گفتا اگر انجام این حالت بر مراد من باشد چندین درم زاهدان را دهم چون حاجتش برآمد
و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بموجب شرط لازم آمد یکی را از بندگان
خاص کیسهٔ درم بداد تا بر زاهدان بذل کند گویند آنکس عاقل بود و هوشیار همه روز
بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داده پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را
چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتست آنچه من دانم درین ملک
چهارصد زاهدند گفت ای خداوند جهان آنکه زاهدست نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند
زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان
ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق در جانب اوست
حکایت یکی از علمای راسخ پرسیدند چه گویی در نان وقف گفت اگر نان بهر جمعیت
خاطر و فراغ عبادت می‌ستانند حلالست و اگر جمعیت از بهر نان میکنند حرام

حکایت

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفهٔ اهل
فضل و بلاغت در صحبت او هر یک بذله و لطیفه چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند
درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق
ظرافت گفت ترا هم سخنی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضلی و بلاغتی نیست و چیزی
نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت بیت من
گرسنه در برابرم سفرهٔ نان ـ همچو عزبم بر در حمام زنان ـ یاران بخندیدند و ظرا
بن آج دورب سفره اوکومده دورمک ایله که لار حامی قپوسنده عزب تک
فتش را بپسندیدند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن
که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر برآورد و بخندید و گفت بیت کوفته
در سفرهٔ من گو مباش ـ گرسنه را نان تهی کوفته است ـ حکایت مرید گفت پیری را چکنم کز خلایق برنج اندرم از بسیاری
کوفته سفرمده اکر اولماسون
که بزیارتم همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش حاصل میشود گفت هرچه در
درویشانند مر ایشان را وامی بده و آنچه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد
تو نگردند بیت گر گدا پیشرو لشکر اسلام شود ـ کافر از بیم توقع برود تا در چین
پیشرو لشکر اسلامه دیلنجی اولسه طمعنک بیمندن کافر ... چینه قاپوسنه
حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ از این سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند
بعلت آنکه نمی‌بینم مر ایشان را کرداری موافق گفتار مثنوی ترک دنیا بمردم آموزند ـ
ترک دنیا جهانه اوکرده لار
اوزلاری نقد و جنس جمع ایده لار

خویشتن سیم غله اندوزند ؛ عالمی را که گفت باشد بس ؛ چون بگوید نگیرد اندر کس ؛
عالمی کیم ایشی دیمکدور بس — هر نه کیم دیسه گیمه اوتمس

عالم آنکس بود که بد نکند ؛ نه بگوید بخلق خود نکند ؛ اتامرون الناس بالبر وتنسون
عالم او اولدر یمان ایش ایشلیمه — نه دیوب خلقه اوزی ایلامیه

انفسکم نظم عالم که کامرانی و تن پروری کند ؛ او خویشتن گم است که را رهبری کند ؛ پدر
بیلیکلو که حظ اشلوتن پروراولور — ایتیرمش اوزینی ها چان رهبر اولور

گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان گردانیدن و علما

بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچو نابینای

که شبی در وحل افتاده بود و میگفت ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی فاجره بشنید

و گفت که چراغ نه بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس واعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی

ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری قطعه گفت عالم بگوش جان بشنو
جان قولاقیله اکو دینی ال

ور نماند بگفتنش کردار ؛ باطلست آنکه مدعی گوید ؛ خفته را خفته کی کند بیدار ؛ مرد باید که
قول ایلن فعلی بیربیره گراعوز — بوجه در بهره مدعی سولیه — یو خلامیش یاتمشی ها چان اویادور

گیرد اندر گوش ؛ ور نوشته است پند بر دیوار قطعه از صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ؛ بشکست
گورسه دیواره یازلو اوگودی — مرداد دور کیم آنی قولاقه آلور — گلوب بر مدرس اهل خانقاهه

عهد صحبت اهل طریق را ؛ گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ؛ تا اختیار کردی از آن این فریق را
بوزا غدی صحبت اهل طریقی — دیدیم کیم عالم و عابد ایچنده — نه فرق ایدی که دوندنک بو فریقی

گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج ؛ وین جهد میکند که بگیرد غریق را حکایت یکی بر سر
دیدی سودن چکر اول اوز کلیمین — بو جهد ایلار که قورتاره غریقی

راهی مست خفته بود و زمام اختیارش از دست رفته عابدی بروی گذر کرد و در حالت

مستقبح او نظر کرد جوان سر بر آورد و گفت واذا مروا باللغو کراما قطعه متاب ای پارسا روی

از گنه کار

۳۱

از گنه کاره ؛ ببخشایندگی در وی نظر کن ؛ اگر من ناجوانمردم بکردار ؛ تو بر من چون جوانمردان گذر

کن ؛ حکایت طایفهٔ رندان بانکار درویشی در آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند

و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای

فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست

و خرقه بر وی حرام بیت دریای فراوان نشود تیره بسنگ ؛ عارف که برنجد تنک آبست هنوز ؛

قطعه گر گزندت رسد تحمل کن ؛ که بعفو از گناه پاک شوی ؛ ای برادر چو عاقبت خاک است

پیش از آن خاک شو که خاک شوی حکایت منظوم این حکایت شنو که در بغداد ؛ رایت و پرده را
بر حکایت ایشت که بغداده — ایلادی بحث الای

خلاف افتاد ؛ رایت از گرد راه و رنج رکاب ؛ گفت با پرده از طریق عتاب ؛ من و تو
ایلن پرده — یول توزیندان اوزنکو رنجندن — ایتدی الای عتاب بیرده ایلن

هر دو خواجه تاشانیم ؛ بندهٔ بارگاه سلطانیم ؛ من ز خدمت دمی نیاسودم ؛ گاه
نه سنکلن بن ایکی همتاشاق — حضرتنکه قاپوسنده یولداشوق — بیر دم آسوده اولمایوب گزردم

و بیگاه در سفر بودم ؛ تو نه رنج آزموده نه حصار ؛ نه بیابان و باد و گرد و غبار ؛
گاه بیگاه ایله سفر چکرم — سن نه آزار سینادون نه حصار — نه بیابان نه ییل نه توز نه غبار

تو که با بندگان مه روی ؛ باکنیزان یاسمن بوی ؛ من فتاده بدست شاگردان ؛ بسفر
یوزی آی قوللار ایله سن یولداش — همدمنک گل ایبی دیری قزاداش — بن نوکرلر الندە ام حیران

پای بند و سر گردان ؛ قدمی من بسعی پیشتر است ؛ گفت من سر بر آستان دارم
پای بندم سفرده سرگردان — قدم سعیم اوگده دررسندن — بنه آرتق قدرم عزتم بندن — دیدی کی وارقاپوده باشم

نه چو تو سر بر آسمان دارم ؛ هر که بیهوده گردن افرازد ؛ خویشتن را بگردن اندازد ؛
نه سنک تک یوخاروده باشم — کیمکه بو نیوده عبث اوجا گتورر — اوزینی بوینی اوزسته صالور

حکایت یکی از صاحبدلان زور آزمایی را دید بهم بر آمده و در خشم شده و کف بر دهن

آورده گفت این را چه شده است گفتند کسی او را دشنام داده گفت این فرومایه

هزار من سنگ را برمیدارد و طاقت یک سخن ندارد قطعه لاف سرپنجگی و دعوی مردی

بگذار ؛ عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی ؛ گرت از دست برآید دهنی شیرین کن ؛

مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی ؛ قطعه اگر خود بردرد پیشانی پیل ؛ نه مردست آنکه در وی

مردمی نیست ؛ بنی آدم سرشت از خاک دارند ؛ اگر خاکی نباشد آدمی نیست حکایت

بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران را بر مصالح

خویش مقدم دارد و حکما گفته‌اند برادر که در بند خویش است او نه برادر و نه خویش است

بیت همراه اگر شتاب کند همره تو نیست ؛ دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست قطعه

چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی یاد دارم که یکی

از مدعیان درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفته که خدای تعالی در کتاب

مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذوالقربی امر فرموده و آنچه گفته

مناقض قرآنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست که حق سبحانه و تعالی درین

آیه فرموده که وان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما بیت

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد ؛ فدای یک تن بیگانه که آشنا باشد حکایت

پیرمردی

پیرمردی لطیف در بغداد دخترش را بکفشدوزی داد مردک سنگدل چنان بگزید

لب دختر که خون ازو بچکید بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت پرسیدش

کی فرومایه این چه دندانست چند خایی لبش نه انبانست بمزاحت نگفتم این گفتار هزل

بگذار و جد ازو بردار خوی بد در طبیعتی که نشست نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده با وجود

جهیز بسیار کسی بمناکحهٔ او رغبت نمی‌نمود بیت زشت باشد دبیقی و دیبا که بود

بر عروس نازیبا فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری نکاحش ببستند آورده‌اند که

حکیمی در آن تاریخ از سراندیب آمده بود و دیدهٔ نابینا روشن میکرد فقیه را گفتند

چرا داماد خود را علاج نمیکنی گفت ترسم که بینا شود دخترم را طلاق دهد حکایت

دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را

خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود برداشت و بر رهگذر دزد انداخت تا محروم نرود

بیت شنیدم که مردان راه خدای ؛ دل دشمنان را نکردند تنگ ؛ ترا کی میسر شود

این مقام که با دوستانت خلافست و جنگ ؛ حکمت مودت اهل صفا چه در روی

و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند بیت در برابر چو گوسفند سلیم

در قفا همچو گرگ مردم خوار ‏ هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد ‏ بیگمان عیب تو پیش
دیگران خواهد برد حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشست کمتر از آن
خورد که عادت او بود و چون بنماز برخاست بیشتر از آن کرد که ارادت او بود تا ظن
صلاحیت در حق او زیادت کنند بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ‏ کین ره که
تو میروی بترکستانست چون بمقام خویش رسید سفره خواست تا طعام تناول کند
پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر مگر بدعوت سلطان چیزی نخوردی
گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که نمازی
نکردی که بکار آید بیت ای هنرها نهاده بر کف دست ‏ عیبها را گرفته زیر بغل تا چه خواهی
خریدن ای مغرور ‏ روز درماندگی بسیم دغل حکایت پارسایی را دیدم بر کنار دریا
که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد و دم بدم بشکر حق تعالی میگفت که
الحمد لله که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی بیت گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد ‏ گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد ‏ که دل
آزرده شد از من غم آنم باشد حکایت پادشاهی پارسایی را گفت که هیچ از ما
یاد می آید گفت بلی هر گه که خدا را فراموش میکنم بیت هر سو دود آنکش ز بر خویش

خویش براند ‏ و آنرا که بخواند بدر کس نرواند حکایت یکی از پارسایان بخواب دید پادشاهی
را در بهشت و پارسایی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات
این چه که ما بر خلاف این پنداشتیم گفت پادشاه بارادت درویشان در بهشتست
و پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ بیت دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع خود را
ز عملهای نکوهیده بری دار ‏ حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست ‏ درویش صفت باش
و کلاه تتری دار حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و با خوشی
گفت بیت نه بر اشتری سوارم نه چو خر بزیر بارم ‏ نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم ‏ نفسی میزنم آسوده و عمری گذرانم ‏ اشتر سواری
گفتش کجا میروی باز گرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد ما برسیدیم
بنخله محمود شتر سوار را اجل فرا رسید درویش ببالینش آمد و گفت ما بسختی نمردیم
و تو بر بختی بمردی بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ‏ چون روز شد او بمرد
بیمار بزیست قطعه ای بسا اسب تیزرو که بماند ‏ خرک لنگ جان بمنزل برد بس
که در خاک تندرستان را ‏ دفن کردیم و زخم خورده نمرد حکایت عابدی را پادشاهی
طلب کرد عابد اندیشید که دارویی بخورم تا ضعیف شوم

تا ظن صلاحیت در حق من زیادت کنند آورده اند که دارو زهر قاتل بود چون
بخورد بمرد بیت آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز چون بنده خدای خویش
خواند باید که بجز خدا نداند حکایت لقمانرا گفتند که حکمت از که آموختی گفت از بی
ادبان که هر چه از ایشان در نظرم ناپسندیده آمد از آن احتراز کردم بیت نگویند
از سر بازیچه حرفی کزان پندی نگیرد صاحب هوشی و گر صد باب حکمت پیش نادان
بخوانی آیدش بازیچه در گوش حکایت یکی از ملوک را مدت عمرش سپری شد
و قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد نخستین کسی که بشهر اندر آید تاج شاهی
بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند آورده اند که اول کسی که بشهر اندر آمد
گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته و خرقه بر خرقه دوخته بود ارکان دولت و اعیان
مملکت وصیت ملک را بجای آورده اند مدتی چند پادشاهی کرد و بعضی
از امرا گردن از طاعت او به پیچیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت برخاستند
و بمقاومت لشکر آراستند و برخی از اطراف بلاد از تصرف او بدر رفت درویش
از این واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از درویشان که در حالت فقر در درویشی

هم قرین

هم قرین او بود از سفر باز آمده و او را در آن مرتبه دید و گفت منت خدایرا که بخت بلندت
یاوری کرد و اقبال و سعادت رهبری تا از گلت خار و خارت از پای بدر آمد و بدین مرتبه
رسیدی فان مع العسر یسرا ان مع العسر یسرا بیت شکوفه گاه شکفته است گاه خوشیده درخت
گاه برهنه است و گاه پوشیده گفت ای برادر تعزیتم کن که نه جای تهنیت است در آن دم
که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی بیت اگر دنیا نباشد دردمندیم و گر باشد
بمهرش پای بندیم بلای زین جهان آشوب تر نیست که رنجی خاطرست از هست و از نیست
قطعه مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی گر غنی زر بدامن افشاند
تو نظر در ثواب او نکنی کز بزرگان شنیده ام بسیار صبر درویش به ز بذل غنی اگر
بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری حکایت از صحبت یاران دمشقم
ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که
اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند تا یکی
از دوستان حلب که سابقه معرفتی میان ما بود بشناخت و گفت این چه حالتست
و چگونه میگذرانی گفتم قطعه اصل بیت همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدا نبودم بدیگری
پرداخت قیاس کن که چه حالت بود در این ساعت که در طویله نامردم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان * به که با بیگانگان در بوستان * بر حالت بتاه من رحمت
آورد و به ده دینارم از قید فرنگ خلاص کرد و با خود بحلب برد و دختری داشت بعقد
نکاح من درآورد بکابین صد دینار اتفاقا دختری بدخوی ستیزه روی نافرمان
بود چون مدتی برآمد دختری بدخوی و ستیزه روی و زبان درازی آغاز کرد و عیش
مرا منغص کرد بیت زن بد در سرای مرد نکو * هم درین عالم است دوزخ او * زینهار از قرین
بد زنهار * وقنا ربنا عذاب النار * باری دختر زبان طعنه دراز کرد همیگفت تو آن
نیستی که پدرم ترا به ده دینار از قید فرنگ باز خرید گفتم بلی به ده دینارم خلاص کرد
و بصد دینارم بدست تو گرفتار نمود بیت شنیدم گوسفندی را بزرگی * رهانید از دهان و
دست گرگی * شبانگه کارد بر حلقش بمالید * روان گوسفند از وی بنالید * که از چنگال
گرگم در ربودی * چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی * حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید
که اوقات عزیز چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و همه روز در بند اخراجات
و سحرگاهان در دعای حاجات ملک بفرمود تا وجه کفاف او معین کردند تا بار عیال
از دل او برخیزد بیت ای گرفتار پای بند عیال * دیگر آسودگی مبند خیال * غم فرزند
و نان و جامه و قوت * بازت آرد ز سیر در ملکوت * همه روز اتفاق میسازم که

که بشب با خدای پردازم * شب چو عقد نماز میبندم * چه خورد بامداد فرزندم *
حکایت درویشی بمقامی رسید که صاحب بقعه مرد کریم النفس بود
و نیک محضر و طایفه اهل فضل در صحبت او بودند و هر یک بذله و لطیفه
چنانکه رسم ظریفان باشد میگفتند چون درویش راه بیابان طی کرده
بود و گرسنه شده و چیزی نخورده یکی از جوانان بطریق انبساط گفتندش
که تو هم چیزی بگوی گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغت نیست بیک بیت
قناعت کنید همه بارادت گفتند بگوی بیت من گرسنه در برابرم سفرهٔ
نان * همچون عزبم بر در حمام زنان * یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند
و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت زمانی توقف کنید که پرستارانم کوفته بریان میسازند
درویش سر برآورد و گفت بیت کوفته بر سفرهٔ من گو مباش * گرسنه را نان
تهی کوفته است * حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان
نظر میکرد یکی از آن میان گفت ای ملک درین دنیا اگرچه بدولت و
جاه از تو کمتریم اما در عیش خوشتر و بمرگ برابریم و در قیامت بهتر
بیت اگر کشورگشای کامرانست * و گر درویش حاجتمند نانست * در آن

حالت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفنی برد چو رخت
از مملکت بربست خواهی گدای خوشتر است از پادشاهی از پادشاهی ظاهر حال
زنده است و موی سترده و در حقیقت دل زنده و نفس مرده **قطعه** نه آنکه
بر در دعوی نشیند از خلقی و اگر خلافت کنندش بجنگ برخیزد اگر ز کوه
فرو غلطد آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ برخیزد طریق درویشان
ذکر است و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم
و تحمل و هر که بدین صفتها موصوفست درویش است اگر چه در قباست
هرزه گرد بی نماز و هوا پرستی و هوس باز که بخورد هر آنچه در میان آید و بگوید
هر چه بر زبان آید رند است اگر چه عباست کم من مؤمن فی قباء و کم من کافر
فی عباء **بیت** ای درونت برهنه از تقوی کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ در مگذار تو که در خانه بوریا داری **بیت** دیدم گل
تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته گفتم چه بود گیاه ناچیز تا در صف
گل نشیند او نیز بگریست گیاه و گفت خاموش صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال رنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم من بندهٔ حضرت کریمم پروردهٔ

هر چند بضاعتم یوق ایسه — سرمایه طاعتم یوخ ایسه — اول بنده ایشنه چاره بیله — اول چاق که قالمیه وسیله — حکم ایله سید در بو رسمیه معتاد — هر قول که قاجالدی قیل آزاد — ای زینت ایدن جهانی باری — باغشله قولنگ کیم اولدی قارب

نعمت قدیمم گر بی هنرم و گر هنرمند لطف است امیدم از خداوند با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم او چارهٔ کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند رسمست که مالکان
تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر ای بار خدای گیتی آرای بر بندهٔ پیر خود ببخشای سعدی
ره کعبهٔ رضا گیر ای مرد خدا ره خدا گیر بدبخت کسی که سر بتابد زین در که در دگر نیابد
حکایت حکیمی را پرسیدند که سخاوت بهتر است یا شجاعت گفت آنرا که سخاوتست
بشجاعت حاجت نیست **بیت** نوشته است بر خاک بهرام گور که دست کرم به ز بازوی زور
حاتم طایی ولیک تا باید بماند نام بلندش به نیکوی مشهور زکوة مال
بدر کن که فضلهٔ رز را چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور **باب سیم در فضیلت قناعت**
خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف
بودی و ما را قناعت رسم سوال از جهان برخاستی **بیت** ای قناعت توانگرم گردان
که ورای تو هیچ نعمت نیست کنج صبر اختیار لقمانست هر کرا صبر نیست حکمت نیست
حکایت اعرابی را دیدم که در حلقهٔ جوهریان بصره میگفت که وقتی در بیابان
راه گم کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی نبود که ناگه کیسه یافتم که هرگز آن
ذوق فراموش نکنم پنداشتم که گندم بریانست و باز آن نومیدی که معلوم

سعدی اوکه کعبهٔ رضا درست
ای حق کشیسی ره خدا درست
بدبخت اوکه سندن اوز چوره سون
اوزگه قاپو تاپا یوب یوکورسون

کردم که مروارید بوده است قطعه در بیابان خشک و ریگ روان ⁂ تشنه را در دهان
چه دُر چه صدف ⁂ مرد بی توشه کوفتاد از پای ⁂ در کمربند او چه زر چه خزف ⁂ یکی
از عرب در بیابان از غایت تشنگی میگفت یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهر
تلاطم رکبتی فاظل املأ قربتی همچنان بسیط مسافری راه گم کرده بود و قوت و قوتش
بآخر رسیده درمی چند بر میان داشت و بسیار بگردید و راه بجای نبرد و بسختی هلاک
شد طایفه برسیدند دیدند درمها پیش نهاده و بر خاک نوشته بیت گر همه زر
جعفری دارد مرد بی توشه بر نگیرد گام ⁂ در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به ⁂ که نقره
خام حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیمی عرب را برسیدند که روزی
چه مقدار طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت است گفتند این قدر چه
قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک وما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر
ترا بر پای دارد و هر چه بران زیادت کنی تو حامل آنی بیت خوردن برای زیستن
و ذکر کردن است ⁂ تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است حکایت رنجوری را پرسیدند
که دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد بیت معده چو پر گشت و شکم درد خاست
سود ندارد همه اسباب راست ⁂ حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده

بود

بود هر روز مطالبه کردی و سخنان رنجش آمیز گفتی صاحبدلی بشنید و گفت
نفس را بطعام وعده دادن آسان ترست که بقال را بدرم بیت ترک
احسان خواجه اولیتر ⁂ کاحتمال جفای بوابان ⁂ بتمنای گوشت مردن به ⁂ که تقاضای
زشت قصابان حکایت هرگز از دور زمان ننالیده بودم و اگر دست گیتی روی در هم نیاورده
مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوش نداشتم بجامع کوفه در آمدم
یکی را دیدم که پای نداشت شکر نعمت حق را بگفتم و بر بی کفشی صبر کردم و گفتم
بیت مرغ بریان بچشم مردم سیر ⁂ کمتر از برگ تره بر خوانست ⁂ وانکه را دستگاه و قدرت نیست
شلغم پخته مرغ بریانست ⁂ حکایت دو امیرزاده بودند در مصر آن یک علم آموخت
وان دیگری مال اندوخت آن علامهٔ عصر شد وان دیگری عزیز مصر بار آن
توانگر بچشم حقارت در فقیه نگریست و گفت من بسلطنت رسیدم و تو همچنان
در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت باری تعالی بر من افزون ترست
که آنچه میراث پیغمبرانست یافتم یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یافتی یعنی
ملک مصر بیت من آن مورم که در پایم بمالند ⁂ نه زنبورم که از دستم بنالند ⁂
کجا من شکر این نعمت گذارم ⁂ که زور مردم آزاری ندارم حکایت درویشی را دیدم

که در آتش فاقه همی سوخت و خرقه بر خرقه همی دوخت و این بیتها برای تسکین خاطر
همی گفت مطلع بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق که بار محنت خود به که بار منت
خلق کسی گفتش که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و خلقی عمیم و میان بخدمت آزادگان
بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو مطلع گردد پاس خاطر عزیزان
منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در پستی مردن به که حاجت پیش کسی
بردن بیت هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپای مردی همسایه در بهشت
یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم فرستاد سالی
در دیار عرب بود و کسی گفت بنده را بجهت معالجه اصحاب فرستاده اند درین مدت
کسی التفات نکرد و برای معالجه نیامد تا خدمتی که برین بنده معین است
بجای آورد رسول صلعم فرمود که این طایفه را طریقیست که تا اشتها غالب نشود
طعام نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام باز دارند حکیم گفت موجب
تندرستی همین است زمین خدمت ببوسید و برفت بیت سخن آنگه کند حکیم
آغاز یا سرانگشت سوی لقمه دراز که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش

بجان آید

۳۸

بجان آید لاجرم حکمتش بود گفتار و خوردنش تندرستی آرد بار بیت دو درویش
خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودند در سفر یکی ضعیف بود که شبانه روزی
یکبار افطار کردی و دیگری قوی بود که بروزی سه بار طعام خوردی
قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را در خانه کردند و در
خانه را بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند چون در گشودند
قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردمان درین عجب ماندند حکیمی
گفت آن یک بسیار خوار بوده است و طاقت بینوایی نیاورد هلاک شد و این
یک خویشتن دار بوده بر عادت خود صبر کرد و سلامت ماند بیت چو کم خوردن
طبیعت شد کسی را چو سختی پیشش آید سهل گیرد و گر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد حکایت حکیمی پسر را منع کرد از بسیار خوردن که سیری
شخصی را رنجور دارد گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند
که بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار قوله تعالی کلوا واشربوا
ولا تسرفوا نه چندان بخور کز دهانت برآید نه چندان که از ضعف جانت برآید
قطعه با آنکه در وجود طعام است حظ نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

مکن گردمی بسیار خواری ؛ که سگ زین میکشد بسیار خواری ؛ گر گل شکر خوری به تکلف
زیان کند ور نان خشک دیر خوری ؛ حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک
رسیده کس گفتش که فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که قدری
بدهد گویند که آن بازرگان به بخل چنان معروف بود که حاتم طایی بکرم بیت گر بجای
نانش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان
جوانمرد گفت اگر از نوشدارو بخواهم بدهد یا ندهد اگر بدهد منفعت کند یا نکند باری
خواستن از وی زهر قاتل بود بیت هرچه از دونان بمنت خواستی ؛ در تن افزودی
واز جان کاستی ؛ و حکما گفته اند که اگر آب حیوان فروشند بآبروی دانا نخرد
که مردن بعلت فی المثل به از زندگانی بمذلت بیت اگر حنظل خوری از دست
خوش خوی ؛ به از شیرینی از دست ترش روی حکایت یکی از علما خورنده بسیار
داشت و کفاف اندک داشت با یکی از بزرگان که در حق او حسن ظنی بلیغ داشت
احوال بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش
قبیح آمد قطعه بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز ؛ مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان باش ؛ فرو نماند کار گشاده پیشانی

فرو بندد کار کشاده پیشانی

حکایت

حکایت آورده اند که در وظیفه او اندکی زیادت کردی و بسیاری از ارادت کم
پس از چند روز چون مودت معهود برقرار ندید گفت بئس المطاعم حین الذل
تکسبها ؛ القدر منتصب والقدر مخفوض بیت نانم افزود و آبرویم کاست
بینوایی به از مذلت خواست حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد یکی گفتش که
فلان نعمتی بیقیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد در قضای آن توقف
روا ندارد گفت من اورا ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت و بمنزل
آن شخص در آورد یکی را دید نشسته و لب فروهشته برگشت و هیچ نگفت
یکی پرسید که چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم بیت مبر حاجت بنزدیک
ترش روی که از خوی بدش فرسوده گردی اگر گویی غم دل با کسی گوی که از رویش
بنقد آسوده گردی حکایت خشک سالی در اسکندریه پدید آمده بود چنانکه عنان
طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین
بر آسمان پیوسته قطعه نماند جانور از وحش و طیر و مرغ و ماهی و مور که بر فلک نشد
از نامرادی افغانش ؛ عجب که دود دل خلق جمع می نشود ؛ که ابر گردد و سیلاب
دیده بارانش ؛ در چنین سال مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او

ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اجمال از و درگذشتن هم توجه ببینت
گویند حل کنند پس بدین دو بیت اختصار کنیم که اندک دلیل بسیارست و مشتی
نمونهٔ خروار قطعه گر تتر بکشد آن مخنث را: تتری را دگر نباشد کشت: چند باشد
چو جسر بغدادش خ آب در زیر و آدمی بر پشت ابیت شخصی که طرفی از نعمت او شنیده
دران سال نعمت بیکران داشت تنگ دستانرا سیم و زر دادی و مسافرانرا
سفره نهادی گروهی را درویشان از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوتش
کردند و مشورت پیش من آوردند سر از موافقت ایشان باز زدم و گفتم بیت
نخورد شیر نیم خورده سگ: ور بسختی بمیرد اندر غار: تن به بیچاره گی و گرسنگی بنه پیش
سفله مدار: گر فریدون شود بنعمت و ملک: بی هنر را بهیچ کس مشمار: پرنیان و نسیج
بر نااهل: لاجورد و طلاست بر دیوار: حکایت حاتم طایی را گفتند که از خود بزرگ همت تر
کسی را در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم
و امرای عرب را جمع آورده بگوشه صحرایی بیرون رفتم پیری خارکشی را دیدم
که پشته خار فراهم آورده و رغبت شهر کرده گفتم چرا بمهمانی حاتم نروی که خلقی
انبوه بر سماط او گرد آمده اند گفت بیت هر که نان از عمل خویش خورد: منت حاتم طی نبرد
گفت

٤٠

گفت من او را از خود بزرگ همت تر دیدم حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید
که از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد
که از بیطاقتی بجان آمده ام موسی دعا کرد پس از چند روز او را دید گرفتار و خلقی
انبوه برو گرد آمده اند گفت این را چه شده است گفتند خمر خورده و عربده کرده
و کسی را کشته اکنون او را بقصاص می برند موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین
اقرار کرد و استغفار نمود بیت گربه مسکین اگر پر داشتی: تخم گنجشک از جهان برداشتی:
عاجز باشد که دست قدرت یابد: برخیزد و دست عاجزان بر تابد: سفله چو جاه
آمد و سیم و زرش: سیلی خواهد بضرورت سرش: این مثل آخر نه حکیمی زده است:
مور همان به که نباشد پرش: ما اذا اخاذک یا مغرور فی الخطر: حتی
هلکت فلیت النمل لم یطر: آنکس که توانگرت نمیگرداند: او مصلحتی تو از تو بهتر داند:
حکایت یکی از ملوک با خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت و دولت سرای خود
دور افتاده بود و شب در آمده و دران نزدیک خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت
شب آنجا در آییم تا زحمت سرما نبینیم یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان
نباشد که بخانهٔ دهقانی رکیک التجا بدهیم اینجا خیمه زنیم تا از شدت سرما در امان باشیم

دهقان را خبر شد ما یحضری ترتیب کرد و پیش ملک برد و زمین خدمت ببوسید و گفت

قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشد ولیکن نخواستی که قدر دهقان بلند شود

و سخن گفتن او در خدمت سلطان مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادان

خلعت و نعمت یافت شنیدم که قدمی چند در رکاب ملک برفت و این بیتها

بگفت **بیت** ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم   از التفات بمهمانسرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید   که سایه بر سرش انگند چون تو سلطانی **حکایت**

شنیدم که گدای نعمت بیکران داشت اندوخته بود یکی از پادشاهان آن عصر گفتش

بنماید که مال بیکران داری و مرا مهمی هست اگر برخی از آن مرا دستگیری کنی تا ارتفاع

ملکی خواهد بود چون ارتفاع ولایت بهم رسد وفا کرده شود گفت ای خداوند

لایق قدر بلند پادشاهان نباشد که دست همت بمال چون من گدای آلوده کردن

که بصد گونه مشقت جو جو فراهم آورده باشد گفت غم نیست که بتتر میدهم الخبیثات

للخبیثین **بیت** گر آب چاه نصرانی نه پاکست   جهودی مرده میشویم چه باکست قالوا

اعجین الکاس لیس بطاهر   قلنا نسد به شقوق المبرز شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد

و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن ملک فرمود تا مضمون خطاب از و بزجر و توبیخ

مستخلص کردند

مستخلص کردند فرمود تا آنچه مضمون خطاب ملک بود از و بجبر مستخلص کردند **بیت**

بلطافت چو بر نیاید کار   سر به بی حرمتی کشد ناچار   هر که بر خویشتن نبخشاید   گر نبخشد

کسی برو شاید **حکایت** بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بندهٔ خدمتکار

شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و شب همه شب نیارامید از سخنهای پریشان

گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان بضاعتم بهندوستان و این قبالهٔ فلان

زمین است و فلان چیز را کس ضامنست و گاهی گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوایش

خوش است باز گفتی که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگرم

در پیش است که اگر آن کرده شود بقیت عمر بگوشهٔ بنشینم و ترک تجارت کنم گفتم آن

کدام سفر است گفت گوگرد پارسی بچین خواهم بردن که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا

ظروف چینی بروم آرم و دیبای رومی بهندوستان و فولاد هندی بحلب و آبگینهٔ

حلبی بیمن و برد یمانی بپارس بعد از آن ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم و چندان

ازین مالیخولیا فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت سعدیا تو نیز سخنی بگوی از آنچه دیده

و شنیدهٔ گفتم **بیت** آن شنیدستی که روزی تاجری   در بیابانی بیفتاد

از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را   یا قناعت پر کند یا خاک گور **حکایت**

مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته
و خست نفس جبلی در ذات وی متمکن شده تا بحدی که نانی را بجانی از دست
ندادی و گربهٔ ابو هریره را بلقمهٔ ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی ننداختی
فی الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر گشوده حکایت درویش بجز بوی طعامش
درویشه ییمکنک قوقوسی ...
نشنیدی مرغ از پی نان خوردن او ریزه نچیدی شنیدم که بدریای مغرب راه مصر
قوشی ریزه دوشورمزدی بیان چاق چورکندن
گرفته بود و خیال فرعونی در سر داشت و بکشتی آمد حتی اذا ادرکه الغرق بادی مخالف
بگرد کشتی در آمد و کشتی او غرق شد که گفته اند بیت با طبع ملولت چه کند دل که
سازشماسه کوکلک نیلسون طبع ملوله
نسازد شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را
شرطه کیمه داری زمان اولمیه لایق زارلوق الی نیلسون بنده محتاج
وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل دست بدعا برداشت و فریاد بی فایده بر آورد
تنکری یه دیلک چاغی قولتقده دیرمک چاغی
و اذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین قطعه از زر و سیم راحتی برسان
راحت خلایقه آلتون ایلن ...
خویشتن هم تمتعی برگیر چون که این خانه از تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از
زر گیر آورده اند که در مصر اقاربان درویش بود بعد از وفات او بقیت مال
وی توانگر شدند و جامهای کهنه بمرگ او بدریدند و خز و دیبا ببریدند هم در آن هفته
یکی از ایشان را دیدم که بر بادپای سوار و غلامی در پی دوان گفتم بیت وه که گر مرده

بازکردیدی

واه کیم کر اولو قایده ایدی / ردّ میراث ایلمک بدتر / ای گوزل سجه الکیت ییی ایلدی
ایل وگون اوغول اوشاق اگجنه / قوم اولوسندن آیدوارثینه / اول دوزتوک بجنلو ییندی بمگی

۴۳

بازکردیدی بمیان قبیله پیوند ردّ میراث سخت تر بودی وارثان را ز مرگ خویشاوند
بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت بخور ای نیک سیرت سره
کیندی بر قول که چاپوسی کتوره / کلدی چابنک سوسی آپاردی توله
مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد حکایت صیادی ضعیف ماهی قوی در دام افتاد
و طاقت ضبط آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دست او در ربود و برفت
توز هر یول کتورردی بالیق / کیتدی بالیق بو یول آپاردی تور
بیت شد غلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد و غلام ببرد دام هر بار ماهی
آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش
کردند که چنین ماهی در دامت افتاد و نتوانستی نگاه داشت گفت ای برادران
چه توان کردن که مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود صیاد بی
روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی نمیرد حکایت ابلهی را دیدم
که خلعتی ثمین در بر کرده و قصب مصری بر سر و اسب تازی در زیر ران کسی
گفت ای سعدی چه گویی در حق این حیوان لایعلم گفتم خط زشت است که
باب زر نوشته است شعر قد شابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار گفته اند یک
خلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا بیت بآدمی نتوان گفت مانند این حیوان
گر گزادمه او خشادمسن بو حیوانی
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او که
مگر که قورشاقی دستار و نقش خفتانی / تمام وارلیق اسباب ملکین اختیار سون

حلال هیچ نه سنیه تا یماسا مکرقانی   کیم ادجه پایه سی الچاغلانوب ضعیف اولور
خیال ایتمه کوردنه اکر شریف ضعیف

هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش **قطعه** شریف اگر متضعف شود خیال مبند که پایگاه بلندش
ضعیف خواهد شد **نسته** دست و پا بریده هزار پای را بکشت صاحبدلی بر او بگذشت
و گفت سبحان الله با هزار دست و پای که داشت چون اجلش در رسید از بی
دست و پای نتوانست گریخت **بیت** چو آید ز پس دشمن جان ستان ببندد
اجل پای مرد دوان در آندم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نشاید کشید **مثل**
درزی گدای را گفت شرم نداری که از برای جوی و سیم دست پیش هر لئیم دراز
میکنی گفت **بیت** دست دراز از پی یک حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم **حکایت**
مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بجان آمده بود و شکایت پیش پدر برد که
عزم سفر دارم تا مگر بقوت بازو دامن کامی بدست آرم که گفته اند **بیت** فضل
و هنر ضایعست تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند پدر گفت ای پسر خیال
محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که گفته دولت نه بکوشیدن
نست چاره کم جوشیدنست **مطلع** اگر بهر سر موییت هنر صد باشد هنر بکار نیاید
چو بخت بد باشد پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و دیدن
عجایب و شنیدن غرائب و ادب آموختن و مال اندوختن و کسب معرفت یاران

در استانه سیمین بمیخ زر بزند / اکر تو جوز کوهش او کیچه قزیل قازق
کان بر که بهره دی شریف خواهد شد / جهره ده چاقلامه بو بابدن شریف اولور

ایو دو دکانه کرتار ایکن
ها چان ای خام سن آدم اوله سن

معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند **بیت** تا بدکان
خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی برو اندر جهان تفرج کن پیش از آن
روز کز جهان بروی پدر گفت راست است لکن منافع سفر پنج طایفه است نخستین بازرگانی
که با وجود نعمت بسیار صاحب غلام و کنیزان باشد و شاگردان چابک دارد که هر روز
بشهری و هر دم بمقامی و هر لحظه بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع باشد **بیت** منعم بکوه
و دشت و بیابان غریب نیست هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت و انرا که بر
مراد جهان نیست دسترس در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت
دوم عالمی که بمنطق شیرین و زبان فصاحت و مایهٔ بلاغت که هر جا رود بخدمتش
اقدام نمایند و اکرام کنند **بیت** وجود مردم دانا مثال زر طلاست که هر کجا که رود قدر و
قیمتش دانند بزرگ زاده نادان بشهروا ماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند
سیم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل میکنند و خدمتش را میل
کنند و منت شناسند که گفته اند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته
لاجرم صحبت او را غنیمت دانند **بیت** شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بینند ور برانند
بقهرش پدر و مادر خویش پر طاوس بر اوراق مصاحف دیدم گفتم این منزلت

یری کوزآچ جهانه پیر بافن / ایره لوراق که جهاندن کیدسن
دارلو دکو غریب چول و داغ یازیده / چادر قوردب بزله کیدر نا یر ایلر ایشه
هر کیم الی ایرشمیه دنیا مرادینه / دار دودر غریب دیوخ دو علان یرده تانشه

از قدر تو می بینم بیش: گفت خاموش که هر کس که جمال دارد: هر کجا پای نهد دست ندارندش

پیش: چون در پسر موافقت دلبری بود اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهریست گو صدفش چه حاجت [illegible] دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود چهارم خوش آوازی

که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت

دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمقاومت او رغبت نمایند و بنوعی خدمت

کنند بیت چه خوش باشد آواز نرم و حزین: بگوش حریفان مست صبوح: به از روی

خوبست آواز خوش: که آن حظ نفس است و این قوت روح: پنجم پیشه وری که بسعی

وکفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه گفته اند قطعه گر بغریبی رود از جای

خویش سختی محنت نبرد پینه دوز ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش

وانکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کس نام و نشان او

نشنود بیت قطعه هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست: بغیر مصلحتش رهبری کند

ایام کبوتری که دیگر آشیان نخواهد دید همی بردش بسوی دانه و دام: قطعهٔ آخر

آنرا که صرفت و نه فضل: نه سیم که اصل زندگانیست: در گرد جهان دویدن او را:

از غایت خام

هر کیم که نه کسبی وار نه فضل
نه آقچه که اصل عمر و جاندر
دنیا دورین دولاشمق
بن خام کیشی و قلتبانلقدر

یعنی دیوث و بی حمیت و بلا ادراک

از غایت خام قلتبان نیست: پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه خلاف کنم که گفته اند

رزق اگرچه مقسوم است و باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگرچه مقدر

از ابواب دخول آن احتراز واجب بیت رزق هرچند بیگمان برسد: شرط

عقلست جستن از درها: گرچه کس بی اجل نخواهد مرد: تو مرو در دهان اژدرها درین صورت

که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه افکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم

که ازین بیش طاقت بی نوایی ندارم بیت چون مرد برفتاد ز جاه و مقام خویش: دیگر

چه غم خورد همه آفاق جای اوست: شب هر توانگری بسرای همی رود: درویش هر کجا

که شب آید سرای اوست: این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد

و همی رفت و با خویشتن همی گفت بیت هنرور که بختش نباشد بکام: بجایی رود کش ندانند

نام: تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ می آمد و خروشش بفرسنگ

همی رفت بیت سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود: کمترین موج آسیاسنگ از کنارش

در ربود گروهی مردمان را دید که هر یک بقراضهٔ زر در معبر نشسته و رخت سفر بسته و جوانرا

دست عطا بسته و زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند ملاح بی مروت

بخنده ازو درگذشت و گفت بیت زر نداری نتوان رفت بزور از دریا: زور ده

کیمه سن آقچه یوغیسه کوجیله دریادن
اون کیشینک کوجی نه در بر کیشینک آقچه سین کتور

مرده چه باشد زریک مرده بیار: جوانرا ازین طعنه بهم برآمد وخواست تا از وانتقام
کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر باین جامه که پوشیده ام قناعت کنید دریغ نیست
ملاح طمع کرد وبازگردید بیت بدوزد شره دیدهٔ هوشمند: در آرد طمع مرغ وماهی
به بند: چندانکه ریش وگریبان ملاح بدست جوان افتاد بخود درکشید وبی محابا فروکوفت
یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند درشتی دید پشت بگردانید وچاره جز آن ندید
که با او بمصالحت در آیند وباجرت کشتی مسامحت نمایند بیت چو پرخاش بینی
تحمل بیار: که سهلی ببندد در کارزار: بشیرین زبانی ولطف وخوشی: توانی که پیلی
بمویی کشی بعذر ماضی در قدمش افتادند وبوسهٔ چند بنفاق برسر وروی یکدیگر
دادند وجوانرا بکشتی درآوردند وروان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت
یونان در آب استاده بود وملاح گفت کشتی را خللی هست باید که یکی از شما که زور
آورتر باشد ببالای ستون رود وخطام کشتی بگیرد تا عمارت کنیم جوان بغرور
دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید که گفته اند که هر که را بلا
بدل رسانی اگر درعقب آن صد راحت رسانی از پاداش آن یک رنج ایمن
مباش که پیکان از جراحت بدر آید وآزار آن در دل بماند قطعه مشو ایمن چو تنگدل گردی

چون زدست دلی بتنگ آید: سنگ بر بارهٔ حصار مزن: که بود کز حصار سنگ آید:
جوان چندانکه مقود کشتی را بساعد بپیچید وبر بالای ستون رفت ملاح زمام کشتی
از کفش درکشید وبرفت بیچاره درآنجا متحیر بماند ویک دو روز بلا ومحنت کشید
و سیم روز خواب اورا گریبان گرفته ودر آبش انداخت وبعد از شبانه روزی
در کنارش انداخت واز حیاتش رمقی مانده بود وبرگ درختان خوردن
وبیخ گیاهان برآوردن چندانکه اندک قوت یافت سر در بیابان نهاد و
برفت تشنه وبی طاقت بر سر چاهی رسید قومی را دید که برو گرد آمده وهر شربت
آبی به پشیزی همی آشامیدند وجوانرا پشیز نبود ورحمت نیاوردند دست تعدی
دراز کرده آن نیز میسر نشدی وتنی چند را فروکوفت مردمان همگی غلبه کرده اورا
مجروح ساختند بیت پشه چو پر شد بزند فیل را: با همه تندی وصلابت که اوست
مور چگانرا چو بود اتفاق: شیر ژیانرا بدرانند پوست: بحکم ضرورت در پی کاروان
افتاد وبرفت وشبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان خطرناک بود کاروانیانرا دید لرزه براندام افتاده ودل بهلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین
میان یکی که منم با پنجاه کس برابری نمایم وشما هم یاری کنید کاروانیانرا دل بر لاف

مؤنة بمعنی خرج
سخره بمعنی بیگار

وکذاف او قوی شده بزاد و آبش دستگیری کردند جوانرا آتش معده بالا گرفته بود لقمهٔ چند از سر اشتها بخورد و دمی چند آب بیاشامید تا دیو درونش بیارامید و بخفت پیرمردی جهان دیده حاضر بود گفت ای یاران من ازین بدرقهٔ شما خوف ناکم که از دزدان باشد حکایت کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود و شب همه شب از تشویش آن خوابش نمیبرد و یکی از دوستان را با خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدارش منتفی شود شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش وقوف یافت برداشته ببرد و سفر کرد بامدادان عرب را دیدند گریان و عریان گفتندش مگر درمهای ترا دزد ببرد گفت لا والله بدرقه برد بیت هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست زخم دندان دشمنی بتر است که نماید بچشم مردم دوست چه دانیم که این هم از دزدان باشد که خود را بعیاری درمیان ما تعبیه کرده باشد تا بوقت فرصت یاران را خبر کند مصلحت آن می بینم که او را خفته بگذاریم و رخت برداریم کاروانیان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفته بودند رخت برداشتند و برفتند آنگه خبر یافت که آفتاب بر کتفش تافته سر برآورد کاروانرا ندید بیچاره

بر

ما للغريب سوى الغريب انيس — من ذا يحدثنی وذم العيس

غریب غربته یوغریبه محرم یوغ — کاروان گیتدی واحز همدم یوغ

بسی بگردید و ره بجایی نبرد و روی بر خاک و دل بر هلاک نهاد و میگفت بیت درشتی کند با غریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی درین سخن بود که پادشاه زادهٔ بصید از لشکریان دور افتاده و بر بالای سر او ایستاده و در صورتش نظر میکرد و احوال پریشان او را دید پرسید که از کجایی و بدینجا چگونه افتادی جوان احوال خود را یکایک با وی گفت ملک را بر حال تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی بشهر خویش فرستاد پدر بدیدن او شادمانی کرده بر سلامت حالش شکرگزاری نموده و شبانگاه آنچه بر سر او رفته بود با پدران جور ملاح و روستان بر سر چاه و غدر کاروانیان میگفت پدر گفت ای پسر هنگام رفتن بگفتمت که تهی دستانرا در سفر دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته بیت چو خوش گفت آن تهی دست پیچ سلحشور جوی زر بهتر از پنجاه من زور پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج برنگیری و تا دانه نیفشانی خرمن برنداری نه بینی که باندک رنجی که بردم چه مایه گنج آوردم و به نیشی که خوردم چه قدر نوشینه آوردم بیت گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید کرد غواص که اندیشه کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ پدر گفت ای پسر این نوبت فلک یاوری و اقبال رهبری کرد که چنین صاحب دولتی

بتو رسید و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد صیادی نه هر بار شکاری ببرد
باشد که یکی روز پلنگش بدرد حکایت درویشی را شنیدم که بغاری نشسته بود و
در بروی خود از جهانیان بسته و ملوک را در چشم همت او شوکت نمانده بیت هر که
بر خود در سؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی کن گردن
بی طمع بلند بود یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق درویشان
آنست که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است
دیگر روز ملک بعذر قدمش رفت عابد از جای برخاست و تلطف کرد و در کنار
گرفت چون غایب شد یکی از اصحاب گفتش که امروز چندان ملاطفت کردی با پادشاه
خلاف عادت بود درین چه حکمت است گفت نشنیده بیت هر کرا بر سماط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاست چون مکافات جز نتوان کرد عذر بیچاره که بباید خواست
حاصت آنکه پیش میرود نه بیرون پشت خم میکند بالا راست گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی دیده شکیبد ز تماشای باغ بی گل و نسرین بسر آرد
دماغ گر نبود بالش آکنده پر خواب توان کرد خزف زیر سر ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم

باب چهارم در فواید خاموشی

یکی از دوستان را گفتم امتناع سخن در چیست
گفت بعلت آن اختیار آمده که اغلب اوقات سخن نیک و بد می افتد و دیده دشمنان
جز بر بدی نمی افتد گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند بیت هنر بچشم عداوت بزرگتر عیب است
گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد
پسر را گفت مبادا که این را با کسی باز گویی گفت فرمان تراست باز نگویم ولیکن سبب
نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه دوم شماتت همسایه
بیت مگوی اندوه خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان حکایت جوانی خردمند
از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبع نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی
سخن نگفتی پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی سخن چرا نگویی گفت ترسم که بپرسند
از آنچه ندانم و شرمساری برم بیت آن شنیدی که صوفیی میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند نگفته ندارد کسی با تو کار ولیکن چو گفتی
دلیلش بیار حکایت یکی از علمای معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده
و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم با بی دینی
بر نیامدی گفت علم من قرآنست و حدیث و او بدینها معتقد نیست بیت آنکس

حدیث دلیه سنی کیمه دن که قورتارمس
سوزی جوابی جوابنه دیرمه مقلد بس

که بقرآن و خبر زو نرهی ؛ آنست جوابش که جوابش ندهی حکایت جالینوس حکیم ابلهی را
دید که دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همیکرد گفت اگر این مرد نادان
بودی کار او با نادان بدین جایگه نرسید بیت دو عاقل را نباشد کین و پیکار ؛ نه دانا
بر ستیزد با سبکبار ؛ اگر نادان بوحشت سخت گیرد ؛ خردمندش بنرمی دل بجوید ؛ دو
از دو جانب جاهلانند ؛ اگر زنجیر باشد بگسلانند ؛ دو صاحبدل نگه دارند مویی ؛ همیدون
سرکشی آزرم جویی ؛ یکی را زشت خویی داد دشنام ؛ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی ؛ که دانم عیب من چون من ندانی ؛ حکایت یکی از حکما شنیدم
که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکند مگر آنکس که چون دیگران در سخن باشند
و هنوز تمام نکرده او آغاز سخن کند بیت سخن را سرست ای خردمند و بن ؛ میاور
سخن در میان سخن ؛ خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش ؛ نگوید سخن تا نبیند خموش ؛
حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا بگفت بفرمود تا جامه از تن او
برکنند و از ده بیرون کنند سگان در عقب او افتاده رفت او می دیدند
خواست که سنگ بردارد و زمین یخ بسته بود عاجز شد گفت این چه حرام
زاده مردمانند که سنگ را بسته و سگ را گشاده اند امیر از غرفه بدید و بخندید

وگفت

وگفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم بیت امیدوار بود آدمی بخیر کسان ؛
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان ؛ سالار دزدان را بروی رحمت آمد و جامه بوی باز داد و قبا پوستین
بروی مزید کرد ؛ حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند از جهت آنکه
اگر سالی بر جمعی سخن گفتی لفظی را مکرر نگفتی و اگر همان لفظ اتفاق افتادی
بعبارت دیگر ادا کردی بیت سخن گرچه دلبند و شیرین بود ؛ سزاوار تصدیق
و تحسین بود ؛ چو یکبار گفتی مگو باز پس ؛ چو یکبار حلوا خوردند بس حکایت چند
از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که امروز ترا سلطان در فلان
مصلحت چه گفت گفت بر شما پوشیده نیست گفتند آنچه بر تو گوید بر ما روا ندارد
گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا بپرسید بیت هر سخن که بر آید نگوید اهل شناخت ؛
بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت ؛ چو گوید ملک با تو پنهان سخن ؛ میاور سخن
در میان سخن ؛ حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم جهودی گفت من
از کدخدایان این محلتم بجز که هیچ عیب ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه خانه بیت
خانه را که چون تو همسایه است ؛ ده درم سیم کم عیار ارزد ؛ لیکن امیدوار باید بود
که پس از مرگ تو هزار ارزد ؛ حکایت منجمی بخانه خود در آمد زن را دید که با مرد

نه بیلورسن کوک اوسته کی اسرار
چون سراینده بیلمزسن کیمدار

پیکانه نشسته دشنام داد و سقط گفتن آغاز کرد و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی بشنید و گفت بیت تو بر اوج فلک چه دانی چیست: چون ندانی که در سرای تو کیست:

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیفایده برداشتی گویی که پردهٔ غراب در حجرهٔ او بودی و آیهٔ اِنَّ اَنْکَرَ الْاَصْوَاتِ لَصَوْتُ الْحَمِیرِ در شان او نازل شعر اِذَا نَهَقَ الْخَطِیبُ اَبُو الْفَوَارِسِ لَهُ صَوْتٌ یَهُدُّ اصطخر فارس و مردم قریه به تنگ آمده بودند یکی از خطبای آن طرف که با وی عداوت پنهان داشت به پرسش آمده گفت ترا بخواب دیدم که آواز خوش داشتی در میان جمع و مردم از بلند خواندنت در راحت بودند خطیب ساعتی باندیشه فرو رفت و گفت مبارک خوابیست که مرا بر عیب خودم واقف کردانیدی عهدی کردم که بعد از این خطبه نخوانم مگر بآهستگی بیت از صحبت دوستان برنجم: کاخلاق بدم حسن
ملالمدور اول دوستنک صحبتی / که بخشی بیان خلقولری کوسترور
نمایند: عیبم هنر و کمال بینند: خارم کل و یاسمن نمایند: کو دشمن شوخ چشم ناپاک:
خار جلایعیبم کمال و هنر / بنکا نرم سمن کل کیبی کوسترور / کا نی با که سیر شوخ کوزلو عدو
تا عیب مرا بمن نماید: حکایت یکی در مسجد سنجار بانگ نماز گفتی بادایی که
که داز بنکا عیبمی کوسترور
مستمعان از و نفرت بودی صاحب بقعه امیر عادل بود و آزار کسی را روا نداشتی گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیمند هر یکی را پنج دینار وظیفه مرتب داشته ام

ده تراده دینار

49

ده تراده دینار میدهم تا جای دیگر روی دبرین قول اتفاق افتاد و برفت پس از مدتی در گذری پیش امیر آمد و گفت ای امیر بر من حیف کردی که بده دینارم از این بقعه دور کردی آنجا که رفته ام بیست دینارم میدهند که بجای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی خواهند شد بیت به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل: چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل: حکایت ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن خواندی صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت پس چرا زحمت خود میدهی گفت از برای خدا میخوانم گفت از برای خدا که مخوان بیت گر تو قرآن برین نمط خوانی: ببری رونق مسلمانی: باب پنجم در عشق و جوانی
اکر قرآنی سن بیله اوقورسن / مسلمانلق رواجین ایارورسن
حکایت حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین غلام صاحب جمال دارد که هر یک بدیع جهانی اند و بهیچ کدام چنان میل ندارد که با ایاز و زیاده حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرو آید در دیده نکو نماید بیت هر که سلطان مرید او باشد:
هر کیم اونکا مرید اوله سلطان
گر همه بد کند نکو باشد: وانکه را پادشه بیندازد: کسش از خیل خانه ننوازد:
ایکسه ده دار سرایلارمه یمان
کسی بدیده انکار اگر نگاه کند: نشان صورت یوسف دهد بناخوبی: وگر بچشم ارادت

نظر ایدن اوسه کیم کوز عداوت / کوزلکی ایوسفنکی ایلر چرکین
تنهایه نظری ایلین بیر سیکا / کوزنده دیوه فرشته

کر الستیک کوزی ایلی پرسی دیوازینه
نظاره قیلته مقرب ملکه کلور کوزینه

ارادت نکه کنی در وی؛ فرشته است بنماید بچشم و کر دیو؛ بیت خواجه را بنده بو دناز

حسن باری بر سبیل محبت باو نظر کردی تا با یکی از دوستان کفت دریغ این

این بنده من با این حسن و شمائل که دارد اکر زبان دراز و بی ادب نبودی

خوب بودی کفت ای برادر چون دعوی دوستی کردی توقع خدمت

مدار که چون عاشق و معشوق در میان آمد مالک و مملوک از میان برخاست

بیت خواجه با بنده پری رخسار؛ چون در آید ببازی و خنده؛ چه عجب کر چو خواجه

ناز کند؛ این کشد بار ناز چون بنده؛ غلام آبکش باید و خشت زن؛ بود بنده نازنین

مشت زن؛ حکایت پارسایرا دیدم که بمحبت شخص کرفتار و رازش از

پرده بر ملا افتاده چندانکه ملامت دیدی غرامت کشیدی و ترک

او نکرفتی و کفتی بیت کوته نکنم ز دامنت دست؛ ور خود بزنی به تیغ تیزم؛

قسه انکندان اتیمنم ال — کراتی قلیچ ایلین اددرس

بعد از تو ملاذ و ملجائیم نیست؛ هم در تو کریزم اکر بکریزم؛ باری ملامتش کردم

و کفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بتفکر فرو رفت

و کفت بیت هر کجا سلطان عشق آمد نماند؛ قوت بازوی تقوی را محل؛

پاکدامن چون زید بیچاره؛ اوفتاده تا کریبان در وحل؛ حکایت

یکی دل از دست رفته بود و ترک جان کفته و مطمح نظرش در جای خطرناک و ورطه هلاک نه لقمه که متصور شدی که بکام آید و نه مرغی که بدام

افتد بیت چو در چشم شاهد نیاید زرت؛ زر و خاک یکسان نماید برش؛

یاران نصیحتش کردند و کفتند که از این حال دوری کن و بدین کونه که تو

داری خلقی اسیرند و پای در زنجیر بنالید و کفت بیت دوستان کو

نصیحتم مکنید؛ که مرا دیده بر ارادت اوست؛ جنک جویان بزور بازو کشند؛

دشمنانرا کشند و خوبان دوست؛ شرط محبت نباشد باندیشه جان دل

از جانان برکرفتن و دیده از دیدار خوبان برداشتن بیت تو که در بند

تاسن اوز تنکی بیلین اداسن

خویشتن باشی؛ عشق بازی دروغ زن باشی؛ کر نشاید بدوست ره بردن؛

عشقه اوینار یالان دیین اداسن

شرط یاریست در طلب مردن؛ کر دست رسد که آستینش کیرم؛ ورنه بروم

بر آستانش بمیرم؛ متعلقانش که نظر در کار او بود و شفقت بر روزکار او

پندش دادند و بندش نهادند سود نکرد بیت دردا که طبیب صبر می فرماید؛

وین نفس حریص را شکر می باید؛ آن شنیدی که شاهدی بنهفت با دل

از دست داده میکفت تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد

پادشاه‌زاده را خبر کردند که جوانی بر سر میدان هر روز مداومت می‌نماید خوش طبع و
شیرین‌زبان و سخنان لطیف و حرفهای غریب از او می‌شنوند چنین معلوم
میشود که شوری در سر دارد و دل شیفته و حال آشفته و آثر عشق بر رویش
پیدا پسر دانست که دل آویختهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ او مرکب بجانب
او راند جوان دید که عزم آمدن بجانب او دارد بگریست و گفت بیت آنکس که مرا بکشت
باز آمد پیش ٭ ماناکه دلش بسوخت بر کشتهٔ خویش ٭ چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش
وز کجایی و چه نام داری و چه صفت دانی جوان در قعر چنانکه غریق بود که
مجال نفس زدن نداشت بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ٭ چو آشفتی الف با ت
بی‌ندانی ٭ گفت چرا با من سخن نگویی که از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشان
آنگه بقوت استیناس محبوب سر بر آورد و گفت بیت عجب است که با وجودت
که وجود من بماند ٭ تو بگفتن اندرآیی و مرا سخن بماند ٭ این بگفت و نعرهٔ بزد
و جان بحق تسلیم کرد حکایت یکی از متعلمان را کمال بهجتی بود و معلم را از آنجا
که حس بشریه اوست با وی میلی بود تا بحدی که غالب اوقاتش این
بود که گفتی بیت نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی ٭ که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید

نه ایله بن سنکا مشغولم ای بهشت اوزلو کیم اوز خیالومه هرگز کوکلم اوزره
رزدن

ها چان تیکه پیلو رم کوزه یوزنکی کورمکدن   اکر معاینه کورسم کیم اوخ کلور کوزومه

ز دیدنت نتوانم که دیده بر دوزم ٭ و گر مقابله بینم که تیر می‌آید ٭ باری پسر گفت آنچنان در آداب
تعلیم اجتهاد و نظر شفقت میفرمای در آداب نفسم نیز نظر فرمای تا در اخلاق م
اگر ناپسندی باشد که آن مرا پسندیده می‌آید بر آنم مطلع گردان تا بتبدیل آن
سعی کنم گفت این را از دیگری پرس آن نظر که مرا با توست جز هنر نمی‌بینم بیت
چشم بداندیش که برکنده باد ٭ عیب نماید هنرش در نظر ٭ ور هنری داری و هفتاد
عیب ٭ دوست نبیند بجز آن یک هنر حکایت دوستی را مدتها ندیده بودم گفت
کجایی که مشتاقم گفتم مشتاقی به که ملولی بیت دیر آمدی ای نگار سرمست ٭ زودت
ندهیم دامن از دست ٭ معشوق که دیر دیر بینند ٭ آخر کم از آنکه سیر بینند ٭ شاهد
که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضاده خالی نباشد
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار ٭ بسی نماند که غیرت وجود من بکشد ٭ بخنده
گفت که من شمع جمعم ای سعدی ٭ مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد حکایت
یکی از علما را پرسیدند که کسی با ماه‌رویی در خلوت نشسته بود درها بسته
و رفیقان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید التمر یانع
والناطور غیر مانع هیچکس نتواند که بقوت پرهیزکاری از او بسلامت بماند گفت
یعنی باغبان

الور کیم ادزا ایشیی النه سنده ادلاسن
اما خلقین دیلین نیجه باغلیا سن

اگر از ماه رویان بسلامت ماند از بدگویان نماند شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن
نتوانم زبان مردم بستن حکایت یاد دارم که من و دوستی چون دو مغز بادام در پوستی
صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد بعد از مدتی که باز آمد عتاب
آغاز کرد که چرا درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیدهٔ
بجمال تو روشن گردد و من محروم مانم یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه به شمشیر نخواهد بودن حکایت طوطی را با زاغ در قفس کردند طوطی
از قبح مشاهدهٔ او در مجاهده بود و لاحول کنان می گفت که این چه طلعت مکروه
و هیأت ممقوت و منظر ملعون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد
المشرقین شعر علی الصباح بروی تو هر که برخیزد صباح روز سلامت برو مسا باشد
صباح اوره سننگ هر کیم اوزنگا قالقه اوننگ کورینه قیامت صباحی شام کلور
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی ولی چنانکه توی در جهان کجا باشد
سننگ تکی کورک اید سنگا ایتیس اما جهانده بداختر سننگ کیبی تاپلور
عجبتر آنکه غراب نیز از مجاهدت طوطی بجان آمده بود و ملول شده
و از گردش گیتی همی نالید و می گفت این بخت نگونست و طالع دون
و ایام بوقلمون لایق قدر من بایستی که در صحبت زاغی بدیوار باغی خرامان
خرامان همی رفتمی بیت پارسا را بس این قدر زندان که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گناه

داخی زندان لوله پرهیز اهلنه کیم دوشه بیقدر رلار ارآسنه

تا چه گناه کرده بودم که روزگار بعقوبت آن لبلک صحبت چنین خودرایی ابلهی
و ناجنس خیره رایی مبتلا کرده است بیت کس نیاید بپای دیواری که بر آن صورتت
نگار کنند گر ترا در بهشت باشد جای دیگران دوزخ اختیار کنند این مثل
بدان آوردم که صد چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادانرا نیز از دانا
وحشت بیت زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین که تو هم در میان ما تلخی جمعی چو گل و لاله
غنچه گل ولاله پر پر ینه یتشمش
هم پیوسته تو هیزم خشک در میان شان رسته چون باد مخالف و چو
سن قوری اودون کبی آرالرنده بتمش یل تکی مخالف و ساووق تکی ناخوش
سرما ناخوش چون برف نشسته و چو یخ بربسته حکایت دانشمندی را
قار کیبی اوتورمش یوزنی بوزلانمش
دیدم که بمحبت شخصی گرفتار و جور فراوان دید و تحمل بسیاری کشیدی
باری بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا بمحبت این شخص منظور بی علتی نیست
و بنای این مودت را اراده بر زلتی نه با وجود این معنی لایق قدر علما نیست
خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت این بار دست عتاب
از دامنم بدار که بارها درین مصلحت که تو می بینی فکر کرده ام صبر بر جفای
او سهل تر می نماید و حکما گفته اند که دل بر مجاهده نهادن آسانتر است

بانه اولنز کیم اولمیه دار مق ایلمز دوست دوستدن زینهار
جور تیله سر کده آپار مق کوکلی قویدم آنکا که خاطری دار

که چشم از مشاهده بر گرفتن بیت انکه با او بسر نشاید برد؛ کر جفای کند بباید برد
هرکه دل پیش دلبری دارد؛ ریش در دست دیگری دارد؛ روزی از دست
کفتمش زینهار؛ چند از آن روز کردم استغفار؛ نکند دوست زینهار
از دوست؛ دل نهادم در آنچه خاطر اوست؛ کر بلطفم بنزد خود خواند؛
ور بقهرم بر اندازد داند؛ من آدمی بچنین خلق شکل و قد و خوب خلق ندیده
مکر این شیوه از پری آموخت؛ معلّمت همه شوخی و دلبریت داده؛ یاد جفا
و شیوه و ناز و ستمکری آموخت؛ حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز
همراه ما بود و یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا نفقه عیال
خود کند ناکاه دزدان کا آنها را و پاک ببردند بازرگانان فریاد
و زاری در گرفتند و افغان بی فائده کردند و گفته اند بیت کر تضرع
کنی و کر فریاد؛ دزد زر باز پس نخواهد داد؛ حکایت یاد دارم که در ایام
جوانی گذری داشتم بکوی و نظری داشتم بروی در تموزی که حرورش
آب دهان بجوشانیدی و سمومش مغز استخوان را بجوشانیدی از
ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایه دیواری بردم

مترقب
انتظار

مترقب که کسی رحمت بکند و حر تموز از من ببرف آبی فرو نشاند ناکاه از
ظلمت دهلیز خانه روشنی بتافت یعنی ماهی که زبان فصاحت از بیان صباحت
او عاجز آید چنانکه در شب تاریک صبح بر آید یا آب حیات از ظلمات
بدر آید قدحی برف آب بر دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق گل
آمیخته ندانم که بگلاب معطر کرده بود یا قطره چند از گل رویش در آن
چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفته
و بر بدیهه گفتم ظَمَأُ الْقَلْبِ لا یَکادُ یُسِیغُهُ رَشْفُ الزُّلالِ وَلَوْ شَرِبْتُ
بُحُورًا بیت خرم آن فرخنده طالع که چشم؛ او فتد بر روی تو هر بامداد؛
مست می بیدار گردد نیم شب؛ مست ساقی روز محشر بامداد؛ حکایت سالی
سلطان محمد خوارزمشاه اَنارَ اللهُ بُرْهانَهُ با ختای برای مصلحت صلح اختیار
کرد در آن تاریخ بجامع کاشغر رسیدم پسری دیدم بخوبی در غایت
اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند بیت معلّمت همه شوخی
و دلبری آموخت؛ جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت؛ بچنین شکل و قد و
خوی و روش؛ ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت؛ وگر نه جزم سیاحت

دامن شدن سیر ایلیا نه جزم ونه هر کز سفر عزمی
سر کو نیده هر کیمسه کیم اوکزندی جاده لوق

کنند نه عزم سفری کسی که بر سر کوی مجاور آموخت؛ مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت
وهمی خواند که ضرب زید عمرا گفتم ای پسر خوارزم و خطا صلح کردند و میان
زید و عمرو همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم از خاک
پاک شیراز گفت از سخنان سعدی هیچ یاد داری گفتم بلی بلیت بنحوی
یصول مغاضبا علی کزید فی مقابلة عمرو علی جر ذیله لیس یرفع رأسه؛ وهل
یستقیم الرفع من عامله الکسر گفت غالب اشعار او درین دیار بزبان فارسی
رسیده است اگر فارسی بگوی بفهم مبتدی نزدیکتر بود کلم الناس علی
قدر عقولهم زمانی اندیشیدم و گفتم طبع ترا تا هوس نحو کرد؛ صورت عقل
از دل ما محو کرد؛ ای دل عشاق بدام تو صید؛ ما بتو مشغول و تو با عمرو زید؛
بامدادان که رخت سفر بربسته بودم مگر یکی از کاروانیان گفتش که فلان
سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین روز چرا نگفتی که
سعدی منم تا بشکر قدوم بزرگان میان ببستمی گفتم با وجودت زمن آواز نیاید
که منم گفتا چه شود که درین بقعه چندی روزی بیاسایی تا از خدمت
یار عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغ باستینم کشته
شد بنشست

مصرع سری طیف من یجلو بطلعته الدجی
کلدی کیجه خیالی کشف ایدر نوری ظلمتی

شد بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا دیدی و چراغ بنشاندی بچه معنی این
حرکت کردی گفتم بدو معنی یکی آنکه پنداشتم که آفتاب برآمد و دیگر آنکه این
از دوست بیتم یاد آمد بیت چون گرانی به پیش شمع آید؛ خیزش اندر میان جمع
بکش؛ حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سری داشتم
بحکم آنکه حلقی داشت چنانکه گفته اند بیت آنکه نبات عارضش آب حیات
مینوشد؛ در شکرش نگه کند هر که نبات مینوشد؛ اتفاقا بخلاف طبع حرکتی از وی دیدم
که نپسندیدم و دامن از او در کشیدم و مهرهٔ مهر او برچیدم و گفتم بیت
برو هر چه میبایدت پیش گیر؛ سر ما نداری سر خویش گیر؛ شنیدم که میرفت
و میگفت بیت شب پره گر وصل آفتاب نخواهد؛ رونق بازار آفتاب نکاهد؛
باز ای مرا نکشی که بهشت مردن؛ بهتر که پس از تو زندگانی کردن؛ پس از
مدتی باز آمد آن حلق داودی بزیان آمده و جمال یوسفی متغیر شده و در سیب
بازار زنخدانش گرد نشسته متوقع بود که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم بیت
آن روز که خط شاهدت بود؛ صاحب نظر از نظر براندی؛ امروز بیامدی بصلحش
کش فتحه و ضمه برنشاندی؛ تازه بهارا ورقت زرد شد؛ دیگ منه کاتش ما سرد شد

ماه سر شد چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی پیش کسی رو که طلب‌کار توست ناز بر آن کن که خریدار توست سبزه در باغ گفته اند خوشست داند آنکس که این سخن گوید دل عشاق بیشتر جوید بوستان تو گنده بازارست پس که بر میکنی و میروید گر صبر کنی ور نکنی دل بفزاید کین دولت ایام نکوی بسر آید گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی تا بقیامت بدر آید سؤال کردم که جمال روی ترا چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیده بخند گفت داد ندانم چه بود در دیم را مگر بماتم حسنم سیاه پوشیده است حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و با یکدیگر نمک خورده و حقوق نعمت ثابت شده آخر بسبب اندک نفعی آزار خاطر من روا داشت و دوستی بدشمنی مبدل شد و با این همه دلبستگی از هر دو طرف بوده بحکم آنکه شنیدم که از سخنان من چند بیتی در میان جمع میگفت بیت نگار من چو در آید بخنده نمکین نمک زیاده کند بر جراحت ریشان چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان حکایت یکی را زنی بود صاحب جمال در گذشت و مادر زن فرتوت در خانه متمکن بماند جمعی دوستان به پرسیدن او آمدند کردند و این دوست هم در آن جمله مبالغت نمود و بر فوت صحبت قدیم تاسف خورد و بخطای خویشتن اعتراف ... گفتند

که از طرف او ... که بر گردی ... هنوز گر سر صلحست باز آی کزان خوبتر باشی ...

چه گونه در فراق یار عزیز گفت نادیدن زن مرا چندان دشوار نیست که دیدن مادر زن بیت گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند دیده بر تارک سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن واجبست از هزار دوست برید تا یکی از دشمنان نباید دید حکایت یکی از ملوک عرب حکایت کنند که در مجلس او از عاشقی مجنون و لیلی حکایتی میگذشت و از شور حال او سخن میگفتند که با وجود کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده و با حیوانات انس گرفته و زمام اختیار از دست داده ملک بفرمود تا بیاوردند و ملامتش کردند که در شرف انسان چه خلل دیدی که با حیوانات انس گرفتی و ترک قبیله و عشیره کردی مجنون بنالید و گفت بیت کاش آنان که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی تا بجای ترنج در نظرش بیخبر دستها بریدندی شعر و رب صدیق لامنی فی ودادها الم یرها یوما فیوضح لی عذری بتا حقیقت آن دعوی بصدق آیمعنی گواهی دادی فذلک الذی لمتننی فیه ملک را در دل آمد که جمال لیلی را مطالعه نماید تا چه صورتست که موجب چندین فتنه است بفرمود تا بیاوردند در صحن

سرا چه بداشتند ملک در هیات او نظر کرد شخصی دید سیه فام و ضعیف اندام
در نظرش حقیر نمود بحکم آنکه کمترین خدام او بجمال ازو بیش بودند مجنون بفراست
دریافت و گفت از دریچه چشم مجنون باید کمال لیلی نظر کردن تا سر مشاهده
او بر تو تجلی کند شعر ما مر من ذکر الحمی بمسمعی لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافی لیت تدری ما بقلب الموجع بیت تندرستانرا نباشد
درد ریش جز بهم دردی نگویم درد خویش گفتن از زنبور بی حاصل بود با یکی کاندر عمر خود
ناخورده نیش تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش سوز
من با دیگری نسبت مکن او نمکی بر دست و من بر عضو ریش حکایت قاضی همدان را حکایت
کنند که با نعل بند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش
متلهف و پویان و مترقب و جویان و بر حسب واقعه گویان بیت در چشم من آمد
آن سهی سرو بلند بربود دلم ز دست و در پا افکند این دیده شوخ میکشد دل
بکمند خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد
برخی ازین معامله او شنیده رنجیده بود و رنجیده دشنام داد و سقط گفت
و سنگ برداشت و از هیچ دقیقه فرو نگذاشت قاضی با یکی از علمای معتبر

که همعنان

آن شاهدی و خشم گرفتن ببینش وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

که همعنان او بود گفت بیت از دست تو مشت بر دهان خوردن خوشتر که بدست خویش
نان خوردن گفت همان که از وقاحت او بوی سماحت می آید چنانچه
پادشاهان سخن صعب بصلابت گویند و باشد که در نهان صلح جویند بیت
انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد این بگفت
و بر مسند قضا باز آمد و تنی چند از عدول مرکه در مجلس او بودند زمین
خدمت ببوسیدند و گفتند باجازت بخدمت سخنی هست اگرچه ترک ادبست
بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست ولیکن
بحکم آنکه حقوق سوابق انعام بر ماست و درین روز هرچه بشنویم و ببینیم و لاعلام
نکنیم نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که گرد این پسر نگردی و فرش
ولع در نوردی و منصب پایگاه منیع است و جایگاه رفیع مبادا که بگناهی
شنیع ملوث کردی حریف اینست که دیدی و پاسخ آنکه شنیدی بیت
یکی کرده بی آبروی بسی چه غم دارد از آبروی کسی بسا نام نیکوی پنجاه سال
که یک نام زشتش کند پایمال قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و
آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت من عین صوابست و مسئله

ولو ان جنابا بالملام یزول لسمعت افکا یفتری بتزعزع دل
ملامت مهرآبار سایه بنی عشقنکدن چوزمکیمه ملامت ایلا درکینمز کیدر عشق افتراادله

بی جواب ولیکن بیت ملامت کن مرا چندانکه خواهی که نتوان بردن از زنکی سیاهی
تا الیتر سن ملامت ایله منی که زنکیدن یوماق اولماز قرالغی

این بکفت و کسان تتفحص احوال او برانکیخت و نعمت بیکران ریخت و هر کرا زر در
هرکه بر و نیاد دست رس ندارد در همه عالم کس ندارد

ترازو ست زور در بازو ست بیت هرکه زر دید سر فرو دارد ور ترازوی
هرکیم آلتنی کورر انز باشنی کردمور ازغالو ترازو دور

آهنین دوشت فی الجمله شبی خلوت میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر

کردند و قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی بیت

امشب مکر بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
کویا که دقیلان بو کیجه اوتمز هر خروس دار دو رهنوز عاشقلک الینی کنار و بوس

یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس تا نشنوی ز مسجد
بر دم که کوزی بو فتنه نک اوقوده در زینهار یو خلامه یو حینه عمره کیده بیهوده فسوس

آدینه بانک صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس لب از لب چو چشم خروس
دان بانکنی ایشتامیشی آدینه مسجددن یا سسی اتابکون قاپو سنده چلنیچه کوس

ابلهی بود برداشتن بگفتن بیهوده خروس قاضی درین حالت بود که یکی

از متعلقانش گفت برچه نشسته برخیز و تا پای داری بگریز که حسودان اکنون

که آتش فتنه بالا گرفته است باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا بالا گیرد

و عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت بیت پنجه در صید برده ضیغم را چه
اوه درناقلیس با تو ران اصلانه

تفاوت کند که سگ لاید روی در روی دوست کن بگذار تا عدو لیشت
نه اکسوک قوره لاماقدن ایتنک دیله یوزنی دوستنک اوزینه قوی عدو تا ال ارغاسینی چینه سون

دست را خاید ملک را هم در آن شب آگاهی دادند که در ملک تو چنین

منکری

منکری دست داده ملک گفت من او را از جمله فضلای عصر میدانم و یگانه دهر

شاید که معاندان در حق وی خوض کرده باشند این در سمع قبول من نیاید

مگر معاینه ببینم که گفته اند بیت به تندی سبک دست بردن به تیغ بدندان

گزد پشت دست دریغ شنیدم که ملک سحرگاهی با تنی چند از خاصان خود

ببالین قاضی فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته

و قدح شکسته و قاضی مستی خفته و بیخبر از ملک هستی مانده ملک بلطف

بیدار کرد و گفت برخیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که احوال چیست گفت

از جانب مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه باز است بحکم این حدیث

که لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها

أستغفرك اللهم وأتوب إليك دو چیز مرا بر گناه انگیختند بخت نافرجام و عقل ناتمام گر گرفتارم کنی مستوجبم

ور ببخشی عفو بهتر کانتقام ملک گفت درین حالت توبه کردن سود نکند

قوله تعالی فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا بیت چه سود از دزدی آنگه

توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ بلند از میوه کوتاه کن دست که کوته

خود ندارد دست بر شاخ ملک گفت ترا با چنین منکری که حادث شده است

سبیل خلاصی صورت نبندد و این بگفت و موکلان عقوبت در آویختند قاضی
گفت بخدمت سلطان یک سخن دیگر باقیست گفت آن چیست گفت بیت
باستین ملالی که بر من افشانی ؛ طمع مدار که از دامنت بدارم دست ؛ اگر خلاص
ملال ایلن بنکا سلکون اگر یه سیلکرسن ؛ ای جان الوم انکلدن کوتورهیم بی زار
محالست ازین جرم که مراست ؛ بدان کرم که تو داری امیدواری هست ؛ ملک
گفت لطیفهٔ بدیع آوردی و این نکتهٔ غریب که گفتی ولیکن محالست که مروت
ترا با این فضل و بلاغت از چنگ عقوبت رهای یابی مصلحت آن می بینم که ترا
از قلعه بزیر اندازم تا دیگران از تو عبرت گیرند گفت ای خداوند من پروردهٔ
این خاندانم این گناه و من تنها نکرده ام دیگری را بینداز تا مرا عبرت شود
ملک را ازین سخن خنده گرفت و از سر خون او در گذشت حاسدانرا که اشارت
بکشتن او همیکردند گفت قطعه ای همه حال عیب خویش نبینید ؛ طعنه بر عیب دیگران مزنید ؛

حکایت جوانی پاک باز و پاک رو بود ؛ که با پاکیزه رویی در گرو بود ؛ چنان
خواندم که در دریای اعظم ؛ بگردابی در افتادند باهم ؛ چو ملاح آمدش تا
دست گیرد ؛ مبادا کاندر آن حالت بمیرد ؛ همی گفت از میان موج و تشویر ؛
مرا بگذار و دست یار من گیر ؛ درین گفتن جهان بر وی برآشفت ؛ شنیدش

که جان

قبول عشق ادبا طلدن کیم ایده ؛ بیله بار لار دیر بیله یاره وار ایکن ؛ که سعدی عشقین ارکانی دادی
که یارینی بیر کلوکه چاتا دونده ؛ قولاق اسی اینی کوروندن تا بیله سن ؛ بیله بیلو که بغداد لو عربی

که جان میداد و میگفت ؛ حدیث عشق از آن بطال منیوش ؛ که در سختی کند یاری
فراموش ؛ چنین کردند یاران زندگانی ؛ ز کار افتاده بشنو تا بدانی ؛ که سعدی
راه و رسم عشق بازی ؛ چنان داند که در بغداد تازی ؛ دلارامی که داری دل
در و بند ؛ دگر چشم از همه عالم فرو بند ؛ اگر مجنون و لیلی زنده گشتی ؛ حدیث
عشق ازین دفتر نوشتی ؛

باب ششم در ضعف و پیری

با طایفهٔ دانشمندان در مسجد جامع دمشق بحثی همی کردیم که جوانی از در درآمد
و گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزعست و بزبان فارسی چیزی
میگوید و مفهوم ما نمی شود اگر بکرم قدم رنجه کنی مزد یابی باشد چون
ببالینش فراز رفتم این سخن همیگفت بیت دمی چند گفتم برارم بکام
دریغا که بگرفت راه نفس ؛ دریغا که بر خوان الوان عمر ؛ دمی چند خوردیم
و گفتند بس ؛ معنی این سخن را بعربی خاطر نشان یاران کردم تعجب نمودند
از عمر درازش و تاسف بر حیاتش و بودن در دنیا گفتم چگونهٔ درین حالت
گفت بیت ندیدهٔ که چه سختی همی رسد بکسی ؛ که از دهانش بدر میکنند دندانی ؛
قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت ؛ که از وجود عزیزش بدر رود جانی ؛

دلارامنک که وار کونکلی انکا باغله ؛ جانی کورمش بیل فانی چاغله
اگر دیری اولا لیلی و مجنون ؛ بو دفتردن حدیث عشق یازسون

گفتم تصور مرگ از سر بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که گفته اند مزاج
اگر چه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگر چه هائل بود دلالت کلی بر هلاک
نکند گفتم اگر فرمای طبیب را بخوانیم تا معالجت کند دیده باز کرد و گفت **بیت**
دست برهم زند طبیب ظریف ٭ چون خرف بیند او فتاده حریف ٭ خواجه در بند
نقش ایوانست ٭ خانه از پای بست ویرانست ٭ پیرمردی ز نزع مینالید ٭ پیرزن صندلش
همی مالید ٭ چونکه مخبط شد اعتدال مزاج ٭ نه عزیمت اثر کند نه علاج **حکایت** سالی مهمان
خبط ایلین چونکه حد دن اوتدی مزاج نه بیتک ایلا یدی اثر نه علاج
پیری شدم در دیار بعلبک که مال فراوان داشت و نعمت بیکران و یک
فرزند خوبروی شبی حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این یک فرزند نبوده است
درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان آنجا بحاجت خواستن میروند
شبهای دراز در پای آن درخت نالیده ام بحضرت باری تعالی تا بکرم بی نهایت
خود مرا این فرزند داده است روزی شنیدم که این فرزند با رفیقان خود
میگفت چه بودی که من آن درخت را دانم که بکجاست تا دعا کردمی که پدرم
بمردی پدر شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم خرفست
حکایت سالها بر تو بگذرد که گذر ٭ نکنی سوی تربت پدرت ٭ تو بجای پدر چه
ای ب ایل سنه کیچر که گذر
آتاڭنک توبه سنه ایلمه سن
کردی خیر

چه کردی خیر ٭ تا همان چشم داری از پسرت **حکایت** جوانی چست و لطیف و شیرین
زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که هیچ گونه غم در دلش نیامدی و لبش از خنده
فراهم نیامدی روزگاری برین برآمد اتفاقا ملاقات نیفتاد دیدم بعد از
آن دیده مش زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل
عارضش پژمرده گشته پرسیدمش چگونه و چه حالتست گفت تا کودکان
بیاوردم دیگر کودکی نکردم **بیت** چون پیر شدی ز کودکی دست بدار ٭
بازی و ظرافت بجوانان بگذار ٭ طرب نوجوان ز پیر مجوی ٭ که دیگر ناید آب رفته
بجوی ٭ زرع را چون رسید وقت درو ٭ نخرامد چنانکه سبزهٔ نو **قطعه** دور جوانی
شد از دست من ٭ آه و دریغ آن زمن دلفروز ٭ قوت سر پنجهٔ شیری
برفت ٭ راضیم اکنون به پنیری چو یوز ٭ پیره زنی موی سیه کرده بود ٭ گفتمش
ای مامک دیرینه روز ٭ موی بتلبیس سیه کرده گیر ٭ راست نخواهد شدن این
پشت کوز **حکایت** توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند
مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا قربانی تا خدای تعالی شفا بخشد لختی باندیشه
فرو رفت و گفت که مصحف بجهت رنجور خواندن اولیترست که گله دور است

کتندی ایکیلوکه کوزلدن بنم
آه ادکونکل ایشقی کون حیف اددم
قالمادی اصلان تکی قوله کوجوم
ضعف ته یارس کیمی راضیم
بر قری کوردم قارهش صیاحتی
دیدیم ادنه ای کولی ادمتش تنم
دودت که تو کون قاراله تلبیس ایلین
دوزنه قیلورا خادنکی کیم اولدار خم

صاحبدلی بشنید و گفت که ختمش بعلت آن اختیار آمده که قرآن بر سر زبانست
و زند در میان جان **بیت** دنیا کردن طاعت نهادن بکرش همراه بودی دست
الطاعت بوینی کیمه حیف اکسون — الکرادله دایم دیر ملکیچون
دادن بدینار چه خر در گل بماند ور الحمدی بخواهی صد بخواند **حکایت** پیری را
حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و دیده و دل در و بسته
شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که موانست گیرد فی الجمله شبی
میگفت که بخت بلندت یار بود و اقبالت رهبری کرد که بصحبت من پیری
افتادی پخته و پرورده و سرد و گرم روزگار چشیده که حقوق نعمت بداند و شرط مودت
بجای آورد مشفق و مهربان و خوش طبع و شیرین زبان **بیت** تا توانم دلت بدست
آرم ور بیازاریم نیازارم ور چه طوطی شکر بود خورشت جان شیرین فدای
پرورشت نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای هرزه گردی و ستیزه
رویی که هر دم هوسی پذیرد و هر لحظه رای زند و هر شب جای خسپد و
هر روز یاری گیرد **بیت** جوانان صحی و خرمند و خوب رخساره ولیکن در وفا با کس
ایکیتلار خیشند درلار خوب رخسار — وفاده کیمه ایلین درماو نلار
نپایند وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گل دیگر سرایند خلاف
کوزن بلبل لره تیکه وفا چون — که هر دم هر گل اوزره او خوسونلار
اینکه پیران بعقل و ادب زندگانی کنند نه بر مقتضای جهل و جوانی **بیت**

کرادله طوطی تک شکر خورشنک
جان شیرین فدای پرورشنک

بهتر

اوزنه نذن یکیس تاب وسار فرصة
اوزنک کمیلس روزکارنک اینة

بیت ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار
چندانکه ازین نمط بگفتم گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من ناگاه
نفس سرد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن
آن یک سخن ندارد که روزی از قابله خود شنیدم که زن جوان را تیری در پهلو
نشیند به که پیری **بیت** زن کز بر مرد بی رضا برخیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا
برخیزد پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا بعصا کیش عصا برخیزد فی
الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد
نکاحش بستند با جوانی تندخوی ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا
میدید و رنج و عنا میکشید و میگفت که الحمد لله از آن عذاب الیم برهیدم
و بدین مقیم برسیدم **بیت** با این همه جور و تندخوی نازت بکشم که خوبروی
بیت با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت بوی پیاز
سنکلن یانمافیم عذاب اودینه — یک جنته غیرایله وارمغا
از دهن خوب روی خوبتر آید که گل از دست زشت **حکایت** ز روز بغرور جوانی
کو گکینی آغز یلینک سوقان قوخوسی — گله چرکینی الدن کلدن یک
سخت رانده بودم و شبانگه به پای دیواری خفته پیرمرد ظریف جهاندیده
حاضر بود گفت چه خسبی که نه جای خفتن است گفتم چه روم که نه پای رفتن است

اگر کیدن شوق ایلن تلما کیلن
صبر ادکر نکیکلی اد کوده ور

گفت نشنیده‌ای که رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن بیت ای که مشتاق
منزلی مشتاب پند من کار بند و صبر آموز اسب تازی دو تک رود بشتاب
اشتر آهسته میرود شب و روز حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی
بنشست و گفت مگر خوردی فراموش کردی که درشتی میکنی بیت چه خوش
گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن گر از عهد خوردیت
یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من نکردی در این روز بر من جفا که تو
شیر مردی و من پیرزن حکایت پیرمردی را گفتند که چرا زن نکنی گفت با پیرزنان
الفت نیست گفتند جوانی بخواه گفت که من پیرم با پیرزنانم الفت نباشد او که جوان
چگونه دوستی صورت می‌بندد بیت زور باید نه زر که بانو را گزری دوستر از
ده من گوشت حکایت منظومه شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری خیال
بست که پیرانه سر بگیرد جفت بخواست دخترکی خوبروی گوهر نام که درج گوهرش
از چشم مردمان بنهفت چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد ولی بحملهٔ اول
عصای پیر بخفت کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت مگر بسوزن
فولاد جامهٔ هنگفت بدوستان گله آغاز کرد و حجت خواست که خانمان

۶۱

من این شوخ دیده پاک برفت میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنانکه سر بشحنه
و قاضی کشید و سعدی گفت پس از خلاف و شناعت گناه دختر چیست ترا که دست
بلرزد گهر چه دانی سفت باب هفتم در تأثیر تربیت یکی از وزرا پسری کودن داشت
پیش یکی از دانشمندان فرستاد و گفت این پسر را تربیت کن مگر عاقل شود
روزگاری تعلیمش کرد مؤثر نیفتاد پیش پدرش فرستاد که این پسر عاقل نمیشود
و مرا نیز دیوانه کرد بیت چون بود اصل گوهری قابل تربیت را در او اثر باشد هیچ
صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بدگهر باشد خر عیسی اگر بمکه برند چون بیاید هنوز
خر باشد حکایت حکیمی پسران را پند میداد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک
و دولت دنیا را اعتماد نشاید اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر
هنرمند از دولت بیفتد غم نیست هرجا که رود حرمت بیند و بر صدر نشیند و بی
هنر لقمه چیند و سختی بیند سخت است پس از جاه تحکم بردن خو کرده بناز جور مردم بردن
بیت وقتی افتاد فتنه در شام هر کس از گوشه‌ای فرا رفتند پسران
وزیر ناقص عقل بگدای بروستا رفتند روستازادگان دانشمند بوزیری
پادشه رفتند حکایت پادشاهی پسر خود را با دیبی داد و گفت این پسر را تربیت

کن چنانکه فرزندان خودرا تربیت میکنی روزکاری برآمد بجای نرسید و پسران ادیب

درکمال فضل و بلاغت شدند ملک معلمرا بخواند وکفت وعده را خلاف کردی دو

فا بجا نیاوردی کفت ای خداوند تربیت یکسانست ولیکن استعداد مختلف **بیت**
تیئور تاردر بیلیه سهیلدن دشیشغی

کرچه سیم و زر ز سنک برون * در همه سنکی نباید سیم و زر * می بتابد در همه عالم سهیل
اکرچه داندن حاصل اولور آغ و قیزیل اما دلی آغ و قیزیل هر داش کیم دار درر اکیله یوق

جای ابنان میکند جای ادیم **حکایت** یکی از فضلا تعلیم ملک زاده میکرد و ضرب بی
ایدر بلغار هر بیرده بلازکه بیرده داغار چوق

محابا زدی و زجر بی قیاس کردی پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه

از بدن درکشید پدررا دل بدرد آمد استادرا بخواند وکفت پسران رعیت را

چندان جفا و انداری که فرزند مرا سبب چیست کفت از برای آنکه سخن را اندیشه

باید کرد و سنجیده باید کفت و حرکت پسندیده همه خلق را خصوصا پادشاه زاد

کانرا زیرا که هرچه بردست و زبان ایشان رود هرآینه کفته شود و قول و فعل

عوام الناس را چندان اعتبار نبود **بیت** اکر صد جرم دارد مرد درویش *
ادله یوخول کیشیده کریوز عیب

رفیقانش یکی از صد ندانند * اکر یک ناپسند آید ز سلطان * ز اقلیمی باقلیمی رسانند *
بیر تکبنر کرایسه سلطان آز یوزدن بیرینی بیلمزلر انکادن اولکیه یتوزر...

پس معلم را واجبست که در تهذیب اخلاق خداوندزادکان انبتهم الله نباتا حسنا

اجتهاد از آن بیشتر کردن که در حق عوام * که اخلاق پادشاه زاده کانرا از دیگران

بیشتر اجتهاد باید کرد تا حق تعالی بکرم و لطف بی نهایت خود بمرتبه خوب رساند

بیت هرکه در خورد پیش ادب نکنند * در بزرکی فلاح از و برخاست * چوب ترا
هرکیشی کیم ادب ویرمازلر اوشاقلغنده بیوکلکده ماکیلی رستکارلق آندن

چنانکه خواهی پیچ * نشود خشک جز باتش راست * ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر
نیجه کیم استیه سن یاپیش اغاجی اکل اولور اچاقی که قوروبه دوزلماسون مکراود ایلی

جواب او خوش آمد خلعت و نعمت داد و پایهٔ او را بلند کردانید **حکایت** معلمی را کتابی

دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ کفتار بدخو و مردم آزار کدا طبع ناپرهیز

کار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه کشتی و بخواندن قرآن دل مؤمنان سیه کردی

جمعی پسران پاکیزه و دوختران دوشیزه بدست جفای او کرفتار نه زهره خنده

و نه یارای کفتار کاه عارض سیمین یکی را طبانچه زدی وکاهی ساق بلورین دیکری را

در شکنجه کشیدی القصه شنیدم که طرفی از خیانت او معلوم شد بزدند و براندندش

و مکتب خانهٔ او را بمعلمی مصلحی دادند پارسایی و سلیم طبعی و نیک مردی

که سخن جز بضرورت نکفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکانرا هیبت

استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند هر یک دیوی

شدند باعتماد حلم او و علم را فراموش همچنین اغلب اوقات ایشان ببازیچه فراهم

نشستندی و تخته درست ناکرده بر سر یکدیگر شکستندی **بیت** استاد معلم چو بود کم آزار
کرودنبه استاد او شاغلاده کوتک
یازاردوه وارییی اویناولار خرک

خرسنگ باز نکو دکان در بازار بعد از دو هفته از آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم
دل خوش کرده بود و بجای خود آورده انصاف را برنجیدم و لاحول گویان گفتم
که باز ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی جهاندیده بشنید و بخندید و گفت
نشنیده که گفته اند **قطعه** پادشاهی پسر بمکتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر جور استاد به که مهر پدر یکی از مربیان را شنیدم که با مرید خود
می گفت ای پسر چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزی ده بودی بمقامی از
ملائکه در گذشتی **بیت** فراموشت نکرد ایزد در آن حال که بودی نطفه مدفون
و مدهوش روانت داد و عقل و طبع و ادراک جمال و نطق و رای و فکرت
و هوش ده انگشت مرتب کرده بر کف دو بازویت مرکب کرده بر دوش کنون
پنداری ای ناچیز همت که خواهد کردنت روزی فراموش **حکایت** اعرابی را دیدم
که پسر را میگفت یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال
بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید روز قیامت که عملت چیست و نگویند که پدرت
کیست **بیت** جامه کعبه را که می بوسند او نه از کرم پیله نامی شد با عزیزی نشست
روزی چند لاجرم همچو او گرامی شد **حکایت** در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را

ولادت معلوم نیست

اوغلنه پیر آتا وصیت ایدوب دیدی وارای ایکت او کوردم بو
هر کیم اوزکه ای ادستنه دورمس او لمایون لیون اوز کوردولتلو

ولادت معلوم نیست چنانکه حیوانات دیگر بلکه احشای مادر بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا
گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست این نکته را پیش بزرگی گفتم
گفت دل بصدق این معنی گواهی میدهد که جز چنین نخواهد بود زیرا که هر که در حال خوردی
با مادر خویش چنین معامله کند لاجرم در بزرگی نامقبول آید **بیت** پسر را پدر وصیت کرد
کی جوانمرد یادگیر این پند هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوستکام و دولتمند **حکایت**
آورده اند که درویشی زنی داشت که او را هرگز فرزند نشده و بعد از چند سال دیگر حامله
شده چون مدت حمل بسر آمد درویش گفت که اگر خدای تعالی مرا پسر بخشد جز این خرقه
که پوشیده ام جمله ملک درویشان باشد اتفاقا پسر آورد و سفره بموجب شرط پیش
درویشان نهاد پس از سفر شام باز آمدم بمحلت آن درویش گذشتم و از چگونگی
احوالش پرسیدم گفتند در زندان محبوس است یکی گفت پسرش خمر خورده و عربده کرده
و کسی را کشته و از میان گریخته پدر را بعلت آن گرفته اند و سلسله در دست و پای بند
برگردن نهاده در زندانست گفتم او این بلا را از خدا خواسته بود **بیت** زنان باردار ای
مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند از آن بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان نا
هموار زایند **حکایت** طفل بودم و از کیفیت بلوغ پرسیدم که چگونه است گفت در کتب

مسطور آمده است که بلوغ را سه نشانست اول در پانزده سالگی دوم در احتلام سیوم
به بر آمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد انکه در بند رضای حق تعالی پیش
از ان باشی که در بند هوای نفس و هر انکه بدین صفت موصوف نباشد بنزد محققان
هنوز بمرتبهٔ بلوغیت نرسیده است **قطعه** جوانمردی ولطف ادمیتست همه باید
که صورت میتوان بست بایوانها در از شنکرف و زنکار چو انسانرا نباشد فضل
هنر تاب الی یاشلدن یوقیه صورت — چکیر دیوره صورت قایرته — اکر یوغ علم وفضل
و احسان چه فرق از ادمی تا نقش دیوار بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را کر توانی
تفاوت نقش دیوار — هنر سانمه اله دنیا کتورمک
دل بدست آر **قطعه** بصورت ادمی شد قطرهٔ آب که چل روزش قرار اندر شکم ماند وگر
ادلور پر داجبر سو ادم شکللو — که قرق کون دوره بند آنا ننکه
چل ساله را عقل و ادب نیست بتحقیقش نشاید ادمی خواند جوانمردی ولطفست ادمیت
اکر قرق یاشلوده عقل و ادب یوغ — حقیقت کیم آنی آدم اوخوسون
همین نقش هیولایی مپندار **حکایت** پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد و دید
هیولا نقشنی یالکوز بیلما کیلو
که بنده را دست و پا بسته و عقوبتش میکرد گفت ای جوان همچو او مخلوق را
حق تعالی اسیر حکم تو کردانیده است وترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت باری
عز اسمه بجا آر و چندین جفا بروی مپسند مبادا که فردای قیامت به از
تو باشد و تو شرمنده باشی **بیت** بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش
میازار او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت آفریدی ای خواجهٔ ارسلان
چرخ بندیه قهر دوتمه زینهار — جور ایله ایتمه کوکلین آزار
سن آنی اون اقچیه الوب سن — نه قدر تنک ایله یارادوب سن

و آغوش فرمان ده خود مکن فراموش **بیت** در خبر است از رسول صلعم که فردای قیامت
بندهٔ صالح را به بهشت برند و خواجهٔ فاسق را بدوزخ **بیت** بر غلامی که طوع خدمت
قول که با غلام بنده لوق طوعی
تست خشم بیحد مران و جور مکن که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه
بنده را حنده خواجه زنجیرده
در زنجیر **حکایت** سالی از بلخ بامیانم اتفاق سفر افتاد که از حرامیان در خطر
بودیم جوانی بدرقه همراه ما بود که بباز و چرخ سپر داشت سلحشور و بسیار
زور که ده مرد توانا کمان او زه کردندی و زور آوران روی زمین پشت او را
بر زمین نیاوردندی اما متنعم و سایه پرورده نه جهان دیده و نه سفر کرده رعد
کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده **بیت**
نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر اتفاق من و هر دو با هم رفیق
بودیم هر آن دیواری قدیمی که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم
که دیدی بزور سر پنجه از بیخ بر کندی و تفاخر کنان گفت **بیت** پیل کو تا کتف بازوی
فیل قانی کوره قول قوتنی
شیران ببیند شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان ببیند ما درین بودیم که ناگاه دو نفر
هندوی از پس سنگی بدر آمدند و آهنگ قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل
دیگری کلوخ کوبی جوانرا گفتم خوش باشد اگر پای داری بیار آنچه داری

زمردی وزور که دشمن بپای خود آمد بکور آخر جز آن چاره ندیدیم که رخت وسلاح
کتوره هرنه وار سردلوکلدن نیره نه دشمن ایاغیله کلدی کوره
وجامه بگذاریم وجان بسلامت ببریم بیت بکارهای گران مرد کاردیده فرست
هرایش کیم آغیر اوله ایش کورمش کشی کوندر
که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند جوان اگرچه قوی یال وپیل تن باشد بجنگ دشمن
که شرزه شیر کمندن چنبه باتسون ایکیت اگرچه قولی کوجلو شیرتن اولسه دور
ازهول بگسلدش پیوند نبرد پیش مصاف ازموده معلوم است چنانچه مسئله شرع
دوکورشده دهشتدن بندبندی آییریلور دوکوش سوانش سیپانی یانده وار ظاهر
پیش دانشمند حکایت توانگرزاده را دیدم که برسر گور پدر نشسته بود وبادرویش
نیجه که عالم اوله شرع سوزی بیلور
بچه مناظره درپیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است وکتابه رنگین وفرش
رخام انداخته وخشت فیروزه بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم
آورده ومشتی خاک بران پاشیده درویش بچه این بشنید وگفت تا پدرت
از زیر این سنگ گران بجنبد پدرم بهشت رسیده باشد ودر خبر است که موت الفقراء
راحة خر ننهادند که بحسرت بگذارند خر که کمتر نهند بروی بار بره آسوده
یوکلی سونلار کورنکی آزراق ایشک کیم آسوده راق ایلیر یورک
ترکند رفتار حکایت پارسازاده را از ترکه اعمام نعمتی بیکران بدست
افتاد فسق وفجور آغاز کرد فی الجمله چیزی نماند از سایر معاصی که نکرد گفتم
ای پسر دخل آب روانست وخرج فراوان مسلّم کسی راست که دخل معین دارد
بیت چو دخلت نیست خرج آهسته ترکن که میگویند ملاحان سرودی
درآمد اولماسه خرج ایله آزراق دیرلار ملاحلار کوچلار بو سرودی

اگرباران

اگرباران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی عقل وادب پیش گیر ولهو ولعب
پیر ایل کر یاغماسه داغلاره یاغمور قوروییش جای ایلیر زنده رودی
بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری وپشیمانی خوری پسر از لذت نای
ونوش این سخن درگوش نیاورد وبر قول من اعتراض کرد وگفت بیت
خداوندان کام ونیکبختی چرا سختی برند از بیم سختی برو شادی کن ای یار دلفروز
نچون کامیجه بختی اولان در نه سخت انه زحمت قورخوسندن بیرای کوکل الیتیجی یار اول شاد
غم فردا نشاید امروز خورد فکیف مرا که بر صدر مروت نشسته ام وعقد فتوت بسته وذکر
بوکونکی ... ایله یاد
انعامم در افواه افتاده شعر هر که علم شد بسخا وکرم بند نشاید که نهد بر درم نام
هرکیم اوله نیز جرده علم الیسون آنکه بیجه اوره پولوره دکون
نکویی چو برون شد بکوی در نتوانی که ببندی بروی دیدم که نصیحت نمی
شنوند روی از مصاحبت گردانیدم وگفتم بیت هرچه دانی که نشنوند مگوی
هر قدر بیله سن نصیحت وپند
آنچه خواهی زنیک خواهی وپند زود باشد که خیره سر بینی بدو پا اوفتاده اندر
بند دست بر دست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند پس از چند روز
اوره ال بیر بیره که کاشکی ایشیدوم دیدیکی دانشمند
آنچه اندیشه کرده بودم از صورت حالش بپرسیدم ومعاینه دیدم دلم بهم بر آمد
که خرقه بر خرقه میدوخت ولقمه لقمه همی اندوخت مروت ندیدم ریش درونش
خراشیدن ونمک پاشیدن وگفتم بیت حریف سفله در پایان مستی نه اندیشد
زروز تنگدستی درخت اندر بهاران برفشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند
ایلیر پیردالی بوشی اولمکندن آغاج کیم یازده بارین صالور ایله کیم قیش کلور چپلاق قالور

[illegible]

حکایت مرد درد چشم داشت پیش بیطار رفت که چشم مرا دوا کن بیطار آنچه در چشم

چهارپایان میکشید در چشم او کشید فی الحال کور شد حاکمه پیش داور بردند گفت

برو که برو تاوانی نیست چرا که اگر کور نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین

سخن آنست که هرکه نا آزموده کار بزرگ فرماید عاقبت ندامت برد بیت

ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای خطیر بوریاباف اگرچه بافندست نبرند

بکارگاه حریر حکایت بزرگیرا ازمعنی این حدیث پرسیدم که اعدا عدوک نفسک

التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هران دشمنی را که بر وی مدارا کنی دوست گردد

مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند بیت

فرشته خوی شود آدمی زکم خوردن وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد مراد هرکه برآرد

مطیع امر تو شد خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد حکایت یکی در صورت در

ویشان نه بر سیرت ایشان در محفلی نشسته بود و شنیعت در پیوسته و دفتر شکایت باز

کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بجای رسانیده بود که درویشان را دست

قدرت بسته است و توانگرانرا پای ارادت شکسته بیت کریمانرا بدست اندر

کریم اولانلرک درهم یوخیدور

درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن

نعمت اولانلرک کرم یوخیدور

ناپسند آمد

ناپسند آمد گفتم ایمن یار توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان مقصد

زایرانند و کهف مسافران از بهر راحت دیگران متحمل بار گران دست تناول بطعام

آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بارامل و پیران

و اقارب و جیران و درویشان و بیچارگان میرسد بیت توانگرا همه وقفست

و نذر مهمانی زکوة و فطره و اعتاق هدی قربانی تو کی بدولت ایشان رسی

که نتوانی جز این دو رکعت وان هم بصد پریشانی اگر قدرت جود است واگر

قوت سجود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض

مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت پیدا ست

که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای بسته چه سیر و از شکم

گرسنه چه خیر بیت شب پراکنده خسپد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش مونس

گرد آورد در تابستان تا فراغت بود در زمستانش فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت

در تنگدستی صورت نه بندد یکی تحریمه عشا بسته و یکی منتظر عشا نشسته هرگز

بیت

این بدان نماند خداوند نعمت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل

اوله تاریه نعمت اهلینون اودزل پراکنده خاطر پراکنده روزی

کفتا این شنید و درخبر است که الفقر سواد الوجه فی الدارین دان شنیده که پیغمبر گفت این نبذی

فرموده است که الفقر فخری کفتم خاموش که اشارت خواجه صلعم بفقر طایفهٔ
اند که مرد میدان رضا اند و سپر تیر تسلیم وقضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند
و لقمهٔ ادرار نوشند بیت ای طبل بلند بانک و در باطن هیچ با توشه چه
تدبیر کند وقت بسیج درویش بی معرفت بیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر
ان یکون کفرا و نشاید جز بوجود نعمت برهنهٔ پوشیدن یا در استخلاص
کرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا
بید سفلی چه ماند نه بینی که خدای تعالی در محکم تنزیل از نعیم
اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف
از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نکین رزق معلوم بیت
تشنکانرا نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمهٔ اب
هرنه سوسیزلاری یاره یوخو کورونه کوزلارینه دینا کسر
دار شواهی ان پرهیزد و از عقوبت ان نهراسد و حلال از حرام نشناسد
بیت سک اکر کلوخ بسر اید ز شادی بر جهد کین استخوانست
اکر نعشی دو کس بر دوش کیرند لئیم الطبع پندارد که خوانست
دریچا قلار که جزا بیلن ایمکدور
اما صاحب دنیا بعین عنایت
حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان
و بیان آن نیاوردم که هرکز دیدی که دست دعایی بر کتف بسته و یا بینوایی
انصاف از تو توقع دارم
در زندان نشسته یا پردهٔ معصومی دریده در ویشی که اکر نفس اماره طلب کند

بچون قوت

چون قوت احصانش نماند بعصیان مبتلا کردد که بطن و فرج توامانند یعنی
دو فرزند یک شکم اند ما دام که آن برجاست این برپاست شنیدم درویشی را با حدثی بکرفتند با انکه شرمساری
بر د بنیز هم سبکساری بود کفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و قوت
ندارم که صبر کنم دولتمندی از جملهٔ سکون و موجب جمعیت درونست و
خداوندان نعمت را یکی آنست که هر شب صنمی که بر کیرند و هر روز جوانی از
سر کیرند تا بامداد دست از صباحت او دل و سر و خرامان پای در خجالت
در کل بیت سرانکشتها کرده عناب رنک بخون عزیزان فرو برده چنک اغلب
با قرمش عزیزلار قانی ایچره چنک ایدوب بارماقینی باشنی یا قوت رنک
اوقات تهی دستان دامن عصمت بمعصیت الایند و از کرسنکان نان ربایند
چون یکی درنده کوشت یافت بنپرسد کهین شتر صالح است یا خر دجال
آت دوشنده یر تو جرانینک البنه سورماسوکی کیم بو صالح دیوه سیدر
بلنوا یا بزا مایهٔ مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده و عرض
کرامی بر باد زشت نامی در داده بیت با کرسنکی قوت پرهیز نماند افلاس
اجلوتده چان قوت پرهیز قالو یو خلوق جلوی تقوی الدن چیقارور
عنان از کف تقوی بستانده حالی که من این سخن بکفتم عنان طاقت
درویش از دست برفت و تیغ بر کشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت
برهن دوانید و کفت چندان مبالغه در حق ایشان بکردی و هم تصور

کنند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی معزور معجب نفور مشتغل جاه و ثروت
بمعنی مال و نعمت عابدانرا بگدای منسوب کنند و فقرا را به بی سروپایی
معیوب گردانند و بقوت مالی که دارند و بعزت و جاهی که پندارند برتر همه
نشینند و خود را بهتر دانند و گفته اند که هر که کم از دیگرانست و بنعمت پیش
بصورت توانگر است و بمعنی درویش بیت گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم کون
خرش شمار اگر گاو عنبر است گفتم مذلت اینانرا روا مدار که خداوند گفت
غلط گفتی که بندهٔ درمند چه فایده اگر چه ابرند نمی بارند و بر مرکب استطاعت
سوارند و نمی رانند و قدمی از بهر خدا ننهند و مال بمشقت فراهم آورند
و بحسرت بگذارند بیت بسعی و رنج کسی نعمتی بچنگ آرد دگر کس آید و بی
سعی و رنج بردارد گفتم بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتهٔ بگدایی وگرنه
هر که طمع یکسو نهد بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک
کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در دارند و غلطبانان شدید بر گارند
که تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند گفتم بواسطهٔ
آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان محال عقلست

که اگر ریک

که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان پر شود بیت چشم ارباب طمع را نکند دنیا
پر مثل چاهی که ز شبنم نشود هرگز پر حاتم طایی اگر بیابان نشین بودی
و همیشه در شهر بودی از دست گدایان و متوقعان بجان آمدی و رقعه بر
ایشان پاره کردی گفت بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه بر مال ایشان
حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدق که براندی بدفع
آن کوشیدی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همه را درباخت
و تیر جعبهٔ حجت همه را بینداخت بیت هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کورا جز این
معامله مستعار نیست و دین ورز و معرفت که سخندان سجع گوی بر در سلاح دارد
و کس در حصار نیست عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم بجنگ برخاست
و دشنامم داد و سخنش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم بیت او در من
و من در او فتاده خلق از پی ما دوان خندان انگشت تعجب جهانی از گفت و
شنید ما بدندان القصه مرافعهٔ این بقاضی بردیم و بحکومت عدل راضی
شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحت بجوید و میان توانگر و درویش فرقی
بگوید قاضی چون این حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو

برد و بعد از آن گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی

بدانکه هر جا که گلست با خارست و بر سر هر گنج مارست و با هر خمر خمارست و در

بحر که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست بیت دشمن چه کند گر نکشد چنگ

طالب دوست کنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند نظر نکنی در بوستان که

بید مشکست و خار خشک همچنین در زمره توانگران شاکران و در زمره در

ویشان صابران نه همچنین بیت اگر ژاله هر قطره در شدی چه خرمهره بازار

از و پر شدی مقربان حضرت حق در ویشانند و توانگران صاحب صورت

و درویشان صاحب صورت وای آنکه گفتی توانگران مشتغل اند چنانکه

گفتی هستند قاصر همت و کافر نعمت ببرند و بنهند و نخورند و بدهند و گویند

بیت گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست بط را ز طوفان چه باک

دونان زر و گلیم خویش بیرون برند گویند چه غم گر همه عالم مردند قومی بدین

نمط که شنیدی و طایفه سفره نعمت گشاده و صلای قومی در داده

و بر در دلهای نشسته طالب نام و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان

حضرت پادشاه عالم عادل مظفر مؤید منصور ملک اتابک ابوبکر بن سعد

زنگی

هیچ آتا ایتمزادغا تنگ سیرینه تنکری ایتار ردن دارن دنیایه
که جود الله ایلدی خاندان آدم ایچون که فضلیله سنی شاه قیلدی عالم ایچون

زنگی اعز الله انصاره بیت پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود

تو با خاندان آدم کرد خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ترا برحمت خود بلکه

شاه عالم کرد قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد مبالغه در گذرا

نید بحکم قضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بتدارک سر در قدم یکدیگر نهادیم

و ختم سخن بدین چند بیت کردیم بیت مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش

که تیره بختی اگر هم بدین نسق مردی توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بده

و ببخش که دنیا و آخرت بردی باب هشتم در آداب صحبت مال از بهر آسایش

عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال بند عاقل را پرسیدند که نیک بخت کیست و بد

بختی چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

بند مکن نماز بران هیچکس که هیچ نکرد که عمر بر سر تحصیل مال کرد و نخورد

بند موسی علیه السلام قارون را گفت که احسن کما احسن الله

الیک نشنیدی و عاقبتش شنیدی که بر سرش چه آمد بیت آنکس که بدینار و

درم کرد خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کن

و عرب گوید جد و لا تمنن فان الفائدة الیک عائدة یعنی ببخش و منت منه

هر یرده هرکه اولدی کرم کلنک کو که — کرد الین بربنی بماقه امیددار
یتمز فلک الی بو یله قول بودا قنه — زنهار منت ارّه سی قویم ایاغنه

که نفع آن بتو عاید گردد قطعه درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلک شاخ بالای او
گر امید داری کزو بر خوری بمنت منه ارّه بر پای او شکر خدا کن که موفق شدی
کرداراسنا بربنی بماقه امیددار — زنهار منت ارّه سی قویما یاقنه — شکر ایله حقه کیم سنی بیکار قویمایوب
بخیر ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشت بیت منت منه که خدمت سلطان کنی منت
انعام و فضل ایلن ایشلی خیر جالادی — یتمز که قوللوقنی اوله شاهه منتنک
ازو شناس که بخدمت بهی بداشت حکمت دو کس رنج بیفایده بردند و سعی بیهوده
نمودند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دیگری آنکه علم آموخت و عمل نکرد مثنوی علم چندانکه
بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند چارپای برو
هر قدر علم آره اوقورسن ... نه محقق اوله نه علم بیلن
کتابی چند آن تهی مغز را از آن چه خبر که بر وی هیزم است یا دفتر پند علم از بهر دین
دورت ایاغلو ... کتابلن ... هیزم ... یادفتر
پروردنست نه از برای دنیا خوردن بیت هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت
هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت
خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت پند عالم ناپرهیزکار کور مشعله دار است پند
بی فایده هر که عمر در باخت چیزی نخرید و زر بینداخت پند هر آن سری که داری
با دوست مگو که شاید که روزی دشمن گردد و هر بدی که بتوانی با دشمن مکن
که شاید که روزی دوست گردد و خجالت بری و رازی که نهان خواهی با کسی
در میان منه اگر چه معتمد بود که هیچکس بر اسرار تو از تو مشفقتر نباشد قطعه خامشی
به که ضمیر دل خویش با کسی گویی و گویی که مگوی ای سلیم آب ز سرچشمه ببند که چو
سوسی اولمق ... که کونکلین سرّینی
لو یلک غیره دیمک کیم دیمیه

یکورتی پس افتار
ملک از خرد مندان
جمال گرد

پر شد

دوت بولاق سوینی باشندن ای سلیم
آرخ باغلانماز او دم کیم داشمیه

٧١

پر شد نتوان بستن جوی سخن در نهان نباید گفت که بهر انجمن نشاید گفت حکمت
ایله سوزی گیزلین کرکز دیمک که هر یرده اولماز ...
دشمن ضعیف که در طاعت آید مقصود جز آن نیست که دشمن قوی گردد
و دوستی نماید مقصود ...
و گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بدوستی دشمنان چه رسد
و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش چو بلند شد جهان سوخت
که آتش اندک را مهمل گذارد
مثنوی امروز بکش که میتوان کشت
یاندردر ... خلقی ایله کیم اوجالور
مگذار که زه کند کمان را دشمن که به تیر می‌توان دوخت پند سخن در میان
دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند شرمنده نباشی مثنوی میان دو کس
جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است کنند این و آن خوش
دگر باره دل وی اندر میان کوربخت خجل قطعه در سخن با دوستان آهسته باش
تا ندارد دشمن خونخواره گوش پیش دیوار آنچه گویی هوش دار تا نباشد
در پس دیوار گوش پند هر که با دشمنان دوستی جوید سر آزار دوستان دارد
بیت بشوی ای خردمند از آن دوست دست که با دشمنانت بود هم نشست
الینکی ال ... که اعدا ایلن دور ...
نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن
کار کنی و آن عین صواب است قطعه حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی
دست تغابن گر ترا راهی نماید راست چون تیر از آن برگرد و راه دست چپ گیر

پند پادشه را باید تا بحدی خشم بر دشمن نراند که دوستانرا بروی اعتماد نماند که

آتش خشم اول بخداوند خشم رسد انکه زبانه بر خصم رسد یا نرسد بیت نشاید

بنی آدم خاک زاد که در سر کند کبر و تندی و باد، ترا با چنین کرمی و سرکشی، نه پندارم

از خاک از آتشی قطعه در خاک بیلقان برسیدم بعابدی، کفتم مرا بتربیت

از جهل پاک کن، کفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه، یا هر چه خوانده همه در زیر

خاک کن حکمت چو در سپاه دشمن خلاف و تفرقه بینی تو خاطر جمع باش و اگر متفق

جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه برو با دوستان آهسته بنشین، چو بینی در میان د

شمنان جنک، و کر بینی که باهم یکزبانند، کمانرا زه کن و بر باره بر سنک،،

حکمت ملک از خردمندان جمال کیرد و دین از پرهیزکاران کمال پذیرد و پادشاهان

بنصیحت خردمندان محتاج ترند که خردمندان بتقرب پادشاهان پند

اکر بشنوی ای پادشاه در همه دفتر به ازین پند نیست جز خردمند مفرما عمل

کرچه عمل کار خردمند نیست سه چیز بی سه چیز پایدار نیست مال بی تجارت

و علم بی بحث و ملک بی سیاست وقتی بلطف کوی و مدارا و مردمی

باشد که در کمند قبول آوری دلی وقتی بقهر کوی که صد کوزه نبات که که

بخشان

حکمت چنان بکار نیاید که حنظلی رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن

از ظالمان جورست بر درویشان خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو کنه میکند

بانبازی بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن

بخیال مبدل کردد و این بخواب متغیر شود معشوق هزار دوست را دل ندهی ور میدهی

آن بجدایی بنهی چو در امضای کاری متردد باشی انظرف اختیار کن که بی آزارتر

باشد با مردم سهل کوی دشوار مکوی با انکه در صلح زند جنک مجوی تا کار

بزر برآید جان در خطر انداختن نشاید بیت دشمن را چو بینی ناتوان لاف از بروت

خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن هر که بد را بکشد خلق را

از بدی او برهاند و او را از عذاب خدای تعالی بیت بسی پسندیدست بخشایش

ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم ندانست انکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست

بر فرزند آدم خشم بیحد وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد چندان درشتی

مکن که از تو سیر کردند و چندان نرمی مکن که بر تو دلیر کردند مثنوی درشتی نکیرد خردمند

بیش نه نرمی که ناقص کند قدر خویش نه بر خویشتن را فزونی نهد نه یکباره

تن در زبونی نهد جوانی با پدر کفت ای خردمند مرا تعلیم کن پیرانه یک پند بکفتا

نیک مردی کن چندان که کردی جیره کرک تیز دندان دو کس دشمن ملک و

دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم بیت بر سر ملک مبادا آن ملک فرمان ده

که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار حکمت بد خوی بدست دشمنی خویش گرفتار است که هر کجا

رود از چنگ عقوبت او خلاصی نیابد اگر از دست بلا بر فلک رود بد خوی

ز دست خوی بد خویش در بلا باشد حکمت دشمن که از همه حیلتی فرو ماند سلسلهٔ

دوستی بجنباند انگه بصورت دوستی با تو کارها کند که هیچ دشمن نتوان کرد سر مار

بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشته

و اگر آن غالب آید از دشمن رستی بیت بز روز معرکه غافل مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر

بر آرد چو دل ز جان برداشت خبری را که دانی دل بیازارد تو خاموش تا دیگری

بگوید بلبلا مژدهٔ بهار بیار که خبر بد ببوم باز گذار پیش پادشاه از خیانت

کسی واقف مکر دان مگر بقول کلی واثق باشی و گرنه هلاک خویش را میکوشی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن که در کار گیرد زمان سخن هر که خود رایی را نصیحت کند او

خود بنصیحت دیگری را محتاج است فریب دشمن مخور و غرور ستایش مخر

که این دام زرق نهاده است و آن کام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید

بوقت

چون لاشه که بدمی فربه نماید قطعه الا ای نشنوی مدح سخن گوی که اندک مایه

نفعی از تو دارد که گر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت ده آدمی بر سفرهٔ بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه

و قانع بنانی سیر حکما گفته اند توانگری بقناعت به که ببضاعت قطعه پدر چون دور

عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت که شهوت آتش است از

وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش نداری طاقت سوز بصبر آبی

بر این آتش زن امروز حکمت هر که در حالت توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی

نبیند بیت بد اختر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسش یار نیست حکمت کارها بصبر بر آید و

مستعجل بسر در آید بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان حکمت نادان را

به از خاموشی چیزی دیگر نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی قطعه چون نداری

کمال فضل آن به که زبان در دهان نگه داری آدمی را زبان فضیحت کند جوز بی

مغز را سبکباری حکمت خر را ابلهی تعلیم میداد بر سر سعی کرده عمر دایم حکیمی گفتش

ای نادان چه کوشی درین سودا بترس از لوم لائم نیاموزد بهایم از تو گفتار

تو خاموشی بیاموز از بهایم مثنوی هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش ناصواب

حکمت هرکه با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

یا سخن آرای چو مردم بهوش یا بنشین همچو بهایم خموش هرکه با نادان در جدال است
هوش ایله سوزنک بزه انسان کیمی یا اوتور ساکت چو حیوان کیمی

البته او نادان تر از دو است چون درآید مه از قوی بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن
دیه سندن بیوک هر کلمه گرچه بیلوه اعتراض ایلمه

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتبار کنی و

هرکه علم خواند و عمل نکند بدان ماند که تخم افشاند و گاو براند ان تن بی دل طاعت

نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هرکه در جدال چست است در معامله

درست است بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون کنی مادر مادر باشد نه هر
چادرده نه چوق کیم قدر عاسی اوله اچوب چادرین آتانون آناسی اوله

بر صورت نکوست سیرت زیبا در وست تهم توان شناخت بیک روز در شمائل
کشنک اوزینه یرکون با خانه ده بیلمک اولور که تا نه مرتبه وار هر کمال علوم

مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
ولیک غره اولوب باطننده امن اولمه

که خبث نفس نگردد بسالها معلوم هرکه با بزرگان ستیزد خون خود ریزد خویشتن
که نفس پیلوتی ایللرده اولماسون معلوم

بزرگ می بینی راست گفتند یک دو بیند لوچ ز دو بینی شکسته پیشانی تو که بار
کورورسن کوزون اوکونده بویوک دوغرو ایتمش یمز لوچ ایکی کورر ستیز کوررسن اوز ایلنی سنوق

بسر کنی با قوچ پنجه با شیر کردن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست
سن که نر قوچ ایلن باشین اویر

بیت جنگ و زور آوری مکن با مست پیش سر پنجه در بغل نه دست ضعیفی که با قوی
سو اشوب کوچولو سینمه مست ایلن الک قوتینکا قیر زیر دست ایلنی

دلاوری کند یار دشمن یاوری کند در هلاک خویش سایه پرورده را چه طاقت
قطعه

آن که رود با مبارزان بقتال سست باند جهل می فکند پنجه با مرد آهنین چنگال حکمت

با هنران هنرمند را نتوانند دید چنانکه سگان بازاری سگ شکاری را بینند مشغله

بر آرند و پیش آمدن نتوانند یعنی سفله چون باکسی برنیاید بخبث در پوستین خلق

افتد بیت کند هر آینه غیبت حسود کوته دست که از مقابله گنگش شود زبان مقال حکمت
یعنی حسودین الی قیسه اوله غیبت ایلار

اگر جوع نبودی هیچ مرغ در دام نیفتادی بلکه صیاد دام ننهادی حکمت حکیمان

دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق بر دارند و پیران تا عرق بکند

اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و در سفره روزی

کس سبب اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب شبی ز معده خالی شبی ز سنگینی
ایکی کیجه یوخویه قویمز قارین دوستانی برکیجه معده دولولوقندن آجلوق بیر کیجه

حکمت مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه بیت ترحم با پلنگ

تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان حکمت هرکه را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن

خویش است بیت سنگ بر دست و مار بر سر سنگ خیره رایی بود قیاس و درنگ

دیگر ره بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل

کردن اولی تر است بحکم آنکه اختیار باقیست میتوان کشت و میتوان بخشید

و اما اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود و تدارک آن

ممتنع گردد نیک سهل است که چو رفت از کمان نیاید باز حکمت حکیم که با جهال

زنده بی جان کرد کشته را زنده باز نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیر انداز

درافتد طمع عزت مدار که ابرودی از وی بی برود و اگر جاهلی بزبان آوری

بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنکیست که جوهر را می شکند قطعه نه عجب کر فرو

رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش حکمت کهنرمندی از اوباش خطایی بیند

خاطر خویش نیازارد و درهم نشود سنک بد کوهر اکر کاسهٔ زرین شکند

قیمت سنک نیفزاید و زر کم نشود حکمت خردمندی که زمرهٔ خلاف سخن نادا

ن را دانا در بندد شکفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید و بوی عنبر

از کنده سیر فرو ماند شعر بلند آواز نادان کردن افراخت که دانا از بی شرمی

بینداخت نمیدانند که آهنک حجازی فرو ماند ز طبل و بانک غازی حکمت کوهر اکر

در خلا افتد همان نفیس است و غبار اکر بر فلک رود همان خسیس است استعداد

بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع اکر چه خاکستر نسبت عالی دارد که آتش جوهر

علویست ولیکن خاکستر چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است شعر چو کنعان را

طبیعت بی هنر بود پیمبرزادکی قدرش نیفزود هنر بنما اکر داری نه کوهر کل از

خار است و ابراهیم از آزر حکمت مشک آنست که خود ببوید نه عطار بکوید صحبت دانا چون

طبلهٔ عطار است خوش و هنرنمای و صحبت نادان چون طبل غازی بلند آواز

ومیان تهی

جاهللرا بچندە کیم اولە عقل ایاسە بیرری کو بچکلدر کیم دوشە کورلرا بچرە
داردور بو مثل آرادە صدیقلردن یا مصحف دور سرادە زندیقلردن

ومیان تهی قطعه عالم اندر میان جهالان مثلی کفته اند صدیقان شاهدی در میان

در میان کوراننست مصحفی در سرای زندیقان حکمت دوستی را که بعمر فرا چنک

آرند نشاید که بیکدم بیازارند بیت سنکی بچند سال شود لعل پاره ای زنهار تا بیک

نفسش نشکنی بسنک عقل در دست نفس همچنان کرفتار است که مرد عاجز در دست

زن کربز حکمت در خرمی بر سرای به بندد که بانک زن از وی برآید بلند حکمت رای

بی قوت مکر و فسونست و قوت بی رای جهل و جنون بیت تمیز باید و تدبیر و رای وانکه

ملک که ملک و دولت نادان سلاح جنک خود است موعظه جوانمردی که بخورد و بدهد

به از عابدی که بنهد روزه دارد و نهد هر که ترک شهوات از بهر قبول خلق داده است از شهوت

شهوت حلال افتاده است بیت عابد نه که از بهر خدا کوشه نشیند بیچاره در آیینه

تاریک چه بیند حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی کردد یعنی آنانکه قدرت ندارد

سنک خرده نکاه دارند تا بوقت فرصت دمار از خصم برآرند عرب کوید شعر قطره

علی قطر اذا اتفقت نهر و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر اندک اندک بهم

شود بسیار دانه دانه است غله در انبار حکمت عالم را نشاید که سفاهت از

عام بحلم درکذارند که هر دو طرف را زیان دارد و هیبت این کم شود و جهل آن

چو با سفله گویی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر و گردن کشی

موعظه معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناپسندیده‌تر که سلاح

جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برند

مثنوی عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند ناپرهیزکار کان بنابینایی

از راه او فتاد وین دو چشمش بود در چاه او فتاد حکمت جان در حمایت یکدم است

و دنیا وجودی در میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند

تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم بیت بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از

که بریدی و با که پیوستی حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان

مثنوی وامش مده آنکه بی نماز است ور چه دهنش ز فاقه باز است کو فرض خدا نمی

گذارد از قرض تو نیز غم ندارد حکمت هر کرا در زندگی نان نخورند چون بمیرد

نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در

در قحطی مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند شعر آنکه در راحت و تنعم

زیست او چه داند که حال گرسنه چیست حال درماندگان کسی داند که باحوال

خویش درماند بیت ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار که خر خارکش

آتشی از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است

مسکین در آب و گل است حکمت درویش ضعیف حال را در تنگی سال مپرس که چونی الا بشرط

آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی در پیشش قطعه خری که بینی و بارش بگل در افتاده

بدل بر او شفقت کن ولیکن مرو بسرش کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد

میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش حکمت دو چیز محال عقل است خوردن بیش از رزق

مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه بکفر

یا بشکایت بر آید از دهنی فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد چه غم خورد که بمیرد

چراغ بیوه‌زنی بیت ای طالب روزی بنشین تا بخوری و ای مطلوب اجل مرو که

که جان نبری بیت جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند خدای عز و جل ور روی

در دهان شیر و پلنگ نخورندت مگر بروز اجل حکمت بنانهاده دست نرسد

و نهاده هر کجا که هست برسد بیت شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات بصد مشقت

و آخر نخورد آب حیات "آب زلال" مسکین حریص در همه عالم همی رود او در قفای رزق

و اجل در قفای او حکمت توانگر فاسق کلوخ زر اندود است و درویش صالح شاهد

خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون است مرصع شدت

نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان روی در نشیب قطعه هر کرا جاه و

دولت است و بدان خاطر خسته را نخواهد یافت جز بخش ده که هیچ دولت و جاه
بسرای دیگر نخواهد یافت پند حسود از نعمت حق تعالی بخیلست و بنده بی
گناه را دشمن دارد قطعه مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب
جاه گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مرد نیکبخت را چه گناه قطعه الا تا نخواهی بلا
بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست چه حاجت که با وی کنی دشمنی که او را
چنان دشمنی در قفاست نصیحت مرید بی ارادت عاشق بی زرست و رونده
بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در و مراد از نزول
قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب حکمت عامی متعبد پیاده رفته است
و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد به از عابدی که عجب در سر
دارد بیت سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار نصیحت حکیمی
پرسیدند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل بیت زنبور درشت
بی مروت را گوی باری چو عسل نمی دهی نیش مزن حکمت مرد بی مروت زن
است و عابد با طمع راهزن قطعه ای بناموس کرده جامه سفید بهر پندار خلق
و نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا آستین خواه دراز و خواه کوتاه حکمت

دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و دیگر
وارث با قلندران نشسته قطعه پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان
مالت سبیل یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با فیلبانان دوستی یا بنا کن خانه در خورد فیل حکمت خلعت سلطان
اگر چه عزیزست جامه خلقان خود از آن عزیزتر و خوان بزرگان اگر چه لذیذست خورده انبان
خویش از آن لذیذتر بیت سرکه از دست رنج خویش و تره بهتر از نان ده خدا و بره
خلاف رای صوابست و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن
و راه نادیده بی کاروان رفتن امام محمد غزالی را پرسیدند که بدین منزلت
چه گونه رسیدی در علوم گفت هر چه نمی دانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم
قطعه امید عافیت آنگه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت
شناس بنمایی بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن دلیل راه تو باشد بعز
دانایی هر آینه معلوم تو خواهد گردد از پرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت را زیان
دارد بیت چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد نپرسیدش
چه میسازی چو دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد حکمت یکی از لوازم صحبت

آنست که خانه را از غیر بپردازی و با خلای در سازی سخن را بر مزاج مستمع

گوی اگر دانی که دارد با تو میلی همراه عاقل که با مجنون نشیند بنا یدکردنش

جز ذکر لیلی نشیند هرکه با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان نگیرد ولیکن بفعل ایشان

متهم گردد که اگر شخصی بخرابات رود بنماز گذاردن منسوب گردد بخمر خوردن

مستولی قلم بر خود بنادانی کشید که نادانرا بصحبت برگزیدی طلب کردم

ز نادانایان یکی پند مرا گفتند با نادان مپیوند که گر دانای دیری خر باشی

دگر نادانی ابله تر بباشی حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است که اگر طفلی مهارش بگیرد و صد

فرسنگ ببرد گردن از متابعت او نه پیچد اما اگر دره سهمگین پیش آید که موجب

هلاک باشد و طفل از نادانی خواهد که آنجا پای نهد زمام از کفش در گسلاند

و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت

دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند قطعه کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش

و گر خلاف کند در دو چشمش افکن خاک سخن بلطف کرم با درشت خوی مگوی

که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک حکمت هرکه پیش تر در سخن دیگران افتد

تا مایهٔ فضلش بدانند و پایهٔ جهلش شناسند قطعه ندهد مرد هوشمند جواب مگر آنکه

کز سوال کنند

گرچه سوزینک اوزی حقه اوله واری دعواسنی جاهللار لر محال

کز سوال کنند اگرچه برحق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کنند حکایت از نیش درون

جامهٔ داشتم شیخ رحمة الله هر روز بپرسیدی که چونست و نگفتی که کجاست اعراض

از آن میکنند که ذکر هر عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هرکه سخن

نسنجد از جوابش برنجد قطعه تا نیک ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن

دهن از هم نگشایی گر راست گویی و در بند بمانی به ز آنکه دروغت از بند رهاند

دروغ گفتن بضربت لازب ماند اگرچه دوست شود نشان بماند چون برادران یوسف

علیه السلام که بدروغ گفتن مشهور شدند بل سولت لکم انفسکم امرا یکی را که عادت

بود راستی خطایی کند در گذارند از و و گر نامور شد بقول دروغ دگر راست

باور ندارند از و اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجو

دات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از مردم ناسپاس قطعه

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ و گر عمری نوازی سفلهٔ را

بکمتر چیزی آید با تو در جنگ از نفس پرور هنر پروری نیاید و بی هنر آن

سروری نشاید مکن رحم بر گاو بسیار خوار که بسیار خوار است بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی حکمت در انجیل آمده است

دانستم که از آن

دروغ نگیرند صاحبدلان
بر آنکس که گفته است پیوسته راست
دگر متهم شد بقول دروغ
اگر راست گوید بگویند خطاست

که ای بنی آدم اگر توانگری دهمت مشغول شوی بمال واگر درویش دارم تنگ
دل نشینی پس حلاوت ذکر من کی دریابی وبعبادت من کی شتابی قطعه که اندر
نعمتی مغرور وغافل که اندر تنگدستی خسته وریش چو در سرا وضرا حالت
شنم گاه ایدرب مغرور وغافل گونگل گاهی یا یوخسوللوقدن بو دروار کوزه ویوخلوقده حالک
اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش حکمت آن ارادت بیچون یکی را از تخت پادشاهی
اوزوندن بس هانجان حقه دونرسن ذکر تو بیوتش ور خرد بوده اندر
فرود آرد ودیگری را در شکم نکو دارد قطعه خوش وقتست انرا که بود در شکم حوت بود خفته
خوش وقت اوکیمسه اوله یا ذنک او انکا یونس
چو یونس گر تیغ قهر بر کشد نبی وولی را سر اندر کشد وا گر غمزه لطف بجنباند
بدانرا به نیکان در رساند قطعه که بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست
حشرده قهرایله اگر سورسان اوله لماسون انبیا یه عذر یری
پرده از روی قهر بر دار دشقیا را امید مغفرتست اگر که بتادیب دنیا راه
بن گوتور پرده لطف اوزیندن کیم اشقیا وار رحمت نظار حق تیافرموده
صواب نگیرد بعذاب عقبی گرفتار آید ولنذیقنهم من العذاب الادنی
دون العذاب الاکبر بیت پندست خطاب مهتران انگه بند چون پند دهند نشنوی
زنجیر کلاره پندایله لار اوندن سوره بند بند ایدر لار انلر که قولاق اصمیه پند
بند نهند حکمت نیک بختان بحکایات وامثال پیشینان پند گیرند پیش از آن
که پیشینان
که پسینان بواقعه ایشان مثل زنند ودزدان دست کوتاه نکنند
بیت
نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند پندگیر از مصائب
نمرود
دیگران تا نگیرند دیگران ز تو پند انرا که گوش ارادت آفریده است چون
کند

کند که نشنود آنرا که بکمند سعادت میکشند چون کند که نرود شب تاریک
دوستان خدای مینماید چو روز رخشنده این سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد
می تابد
خدای بخشنده از تو بکه نالم که دگر داور نیست وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
انرا که تو رهبری کنی کم نشود آنرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست حکمت گدای نیک انجام
به از پادشاه نافرجام غمی کز پیش شادمانی بری به از شادی کز پیش غم
خوری مرد درویش که بار فاقه کشید بدر مرگ همانا که سبکبار آید وانکه در
راحت ودر عشرت ودر شادی زیست مردنش زین همه شک نیست که دشوار
آید بهمه حال اسیری که ز قیدی برهد بهتر از حال امیر که گرفتار آید بنده خداوند
تعالی می بیند ومی پوشید وهمسایه نمی بیند ومی خروشد نعوذ بالله اگر خلق
غیب دان بودی کسی بحال خود از دست کس نیاسودی بیت زر از معدن بکندن
بر آید واز دست بخیل بجان کندن قطعه دونان نخورند وگوش دارند وگویند امید
یمزلر نکس اولان زادنی صاقلار دیگر آیدین ییلدرکیم ییلمش
به که خورده بیت خواهی بینی بکام دشمن زر مانده وخاکسار مرده هرکه بر زیردستان
کورسن دشمنک کامینجه دانالا که تو پراق باش اولمش آچق قالمش
نبخشاید بجور زیردستان گرفتار آید بیت نه هر که بازو دردی قوت هست
بمردی عاجزانرا بشکند دست ضعیفانرا مکن بر دل گزندی که درمانی بجور
هر ایکیسیت کیم کوره کوجلو قوی
کرکمز سینده وره عاجزلری
ضعیفی کونکلینی کرسینده وردن
الده کی جلو نکل آخر تا نوسن

زورمندی عاقل چون خلاف اندر میان بیند بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد
که آنجا سلامت برکنارست و اینجا حلاوت درمیان مقامر را سه شش میباید ولیکن سه
یک می آید بیت هزار بار چراگاه بهتر از میدان ولیک اسب ندارد بدست
خویش عنان حکایت درویشی در مناجات همی گفت یارب بر بدان رحمت
کن که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده اول کسی که علم بر جامه کرد
و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتند چرا زینت به چپ دادی
گفت راست را زینت راستی بس است حکایت فریدون گفت نقاشان چین را
که بیرون خرگاهش بدوزند بدانرا نیک دار ای مرد هشیار که نیکان خود
بزرگ و نیک روزند بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست
دارد چرا خاتم در انگشت چپ میکنند گفت ندانسته که اهل فضیلت همیشه محروم
باشند بیت آنکه حظ آفرید و روزی داد یا فضیلت همی دهد یا بخت نصیحت کرد که امید
زر ندارد و بیم سر هر چه خواهی بگو گر شمشیر هندی نهی بر سرش امید و هراس
نباشد از کس بر این است بنیاد توحید و بس متکلم را تا عیب نگیرند سخنش صلاح نپذیرد
مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش همه کس را عقل خود

بکمال نماید و فرزند خود بجمال حکایت یکی جهود و مسلمانی نزاع میکردند چنانکه خنده
گرفت از نزاع ایشان بطیره گفت مسلمان گر این قباله من درست نیست خدایا جهود
میرانم جهود گفت بتورات میخورم سوگند اگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم گر از
بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم هر چه زود برآید
دیر نپاید قطعه خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال کاسه چینی صد بروزی
کنند در مردشت لاجرم قدرش حقیر حکایت قطعه مرغک از بیضه بیرون آید
و روزی طلبد و آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز آنکه ناگاه کسی گشت بجایی
نرسید وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز آبگینه همه جا یابی از آن قدرش
نیست لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز حکایت هر که با بدان نشیند نیکی نه
بیند گر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو از بدان
جز بدی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی حکایت اگر شبها همه قدر بودی
شب قدر بی قدر بودی گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل
و سنگ یکسان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی پادشه از برای دفع
ستمکارانست و شحنه از برای دفع دزدان و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم

ایلکه ظاهر اوله بر حقه کورک و بیرمک
د بیریله لطفله یکیم سواش دیو کلک ایلین
خراج ویرماسه کر کیمسه اوزنه رضاسی ایله
کلوب بکا دل آکور آنی جور دوکمک ایلین

راضی نشوند مکر پیش قاضی **قطعه** چو حق معاینه دانی که می بباید داد، بلطف به که بجنک
آوری و دلتنکی، خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس، بقهر از و بستانند مزد سرهنگی،
لطیفه همه کس را دندان بترشی کند شود قاضیانرا بشیرینی **بیت** قاضی که برشوت
بخورد پنج خیار، ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار، **لطیفه** قحبه پیر چکند که از تباه
کاری توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری **بیت** جوان سخت میباید که
از شهوت بپرهیزد، که پیر سست آلت را خود آلت برنمی خیزد، **حکایه** حکیمی را
پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عز و جل آفریده و برومند کرده است
هیچ یک آزاد نخوانند مگر سرو را درین چه سر است گفت هر یکی را ثمره ایست بوقت
معین گاه بوجود آن تازه است و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچکدام ازینها
نیست و همه وقت خوش است و این صفت آزادگانست **قطعه** بر آنچه میگذرد
دل منه که دجله بسی، پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد، گرت ز دست برآید
چو نخل باش کریم، ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد، **حکایه** دو کس مردند
و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد **بیت** کس نبیند
بخیل را فاضل، که نه در عیب گفتنش کوشند، و کریمی دو صد گنه دارد، کرمش

کوره فاضل بخیلی هر کیمسه عیبنی سایا بنه آغزین آچر
کر کریم ایکی یوز کناهی اوله کرم داری عیبنی اورتر
کیمسه کو اوزلکی بارتالین کیمسه
یک که پرتال اوزکه دن دیلیه

عیبها فرو شوند **خاتمه** تمام شد کتاب گلستان بتوفیق باری عز اسمه
و درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان تلفیقی نرفت
بیت کهن جامهٔ خویش پیراستن، به از جامهٔ عاریت خواستن، غالب گفتار
سعدی طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز
گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان
نیست و لیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن با ایشانست پوشیده نما
ناد که در موعظهای شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی
تلخ نصیحت را بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ایشان ملول نشود و از دولت
قبول محروم نماند **مثنوی** ما نصیحت بجای خود کردیم، روزگاری درین بسر بردیم،
گر نیاید بگوش رغبت کس،
بر رسولان پیام باشد و بس،

بازبین شد
۱۳۷۱ش

یا قلبندن اولش نوبت صیدادنا یواش یواش
دونیچره دلدار قاشلرن صیدونا یواش یواش

دیر اوقدر کیم ادلر ایلیدر اوج ایلیک
عمرالیلره قانی وصلدن یواش یواش

سست اولدر اغو انار تکدار صفقدنا
دیدارنی قالدر بالک یا اودنا یواش یواش

دردا الهی باب امدب تنفا بیده
لردا اجل بیتشیدر قفا دنا یواش یواش

عجم یا کوب ارادل اولدیا خلقدنا
جروم فدرت وطلادن یواش یواش

نیج اولدی شش جنده یقین قیل قادیات
استر بزا ونورلسونا ارادن یواش یواش

ملک بدینه صفوطو اعراض جهل
جرم کلور طوره اوقت ادنا یواش یواش

جرم اولدی تبرت کرده یدن اولویت بیکت
فایدن قوام اولسدی جودنا یواش یواش

باور زبان دلدار اولوب نیج شندو
دوقا بلیده اولدی سرادنا یواش یواش

بر بعضی بی عجب بعو بیاه الدر
ام اولدر طریق الهادنا یواش یواش

برا بوده چوچ اولدر سر قونا اولما زوق
کوچک الکت بودار قادرنا یواش یواش

سندرون الکدن قیل بارمعیت
ایکده کرکه کرقوبه جهادنا یواش یواش

تاچا به وار الدن اوزونا برکن کالچک
بودا تشمان حالت نادرنا یواش یواش

اسکی نقشی بر سرشتی حاکم قاپوشد
جرم فسحته بار اکلا صدادنا یواش یواش

قراولدی باز الیدی
دنیادنا اولدرانشتره صدادنا یواش یواش

بنام اولدی حاجت ایت
اوز نفسی بار صفقدن یواش یواش

٨١

[illegible]

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی (ع)
اهدائی بنام شادروان حسین کی استوان